

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



مستی میل لیب سیکار چی جسمت

مهدیه افشار
des hadi azad

به نام نامی الله

شروع

27/05/1400

02:46

می چسبمت مثل لب سیگار در مستی
جلد دوم در میروم به شهر قشنگ الاغ ها

به قلم مهدیه افشار
من امیر حسین ملکی ام، ته تغاری حاج نادر ملکی، در گیر
عشق ممنوعه ی زنی می شوم که عالم و آدم مخالفش و
میگن اون یه هرزه اس!

دختری که مادر بچه ی برادرمه و شش سال پیش اون رو
با یه بچه ی معلول تنها گذاشته، حالا عشق منه و من برای
داشتنش هر کاری می کنم اما طناز...

مچش رو با یه غریبه تو تختمون میگیرم!

طناز بهم میگه که فقط برای انتقام از خانواده‌ام وارد
زندگیم شده و بعد از اون من دیگه نمی‌تونم به هیچ زن و
دختری اعتماد کنم!

دختر ابرام فقط وسیله‌ی تفریح و ارضای نیاز مردونه‌ی
یک شبه‌ام هستن، خودم رو توی مشروب غرق می‌کنم تا
یادم نیاد طناز با زندگیم چیکار کرد و همون موقع که من
از عالم و آدم متنفرم، گلایل کیهان سراغ نامزدش رو از
من می‌گیره!

نامزدش که با طناز من فرار کرده و ...

ژانر رمان مثل جلد یک #بزرگسال و #بی‌سانسوره

1#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

کلاه کاسکت رو روی سرم فیکس می کنم، داور مسابقه
پرچمش رو بالا می بره و با صدای بلند توی میکروفون
می شماره:

- سه ...

چشم‌هام رو می‌بندم، نفس عمیق می‌کشم و روی
بدنه‌ی موتور خم می‌شم.

- دو ...

دسته‌ی موتور رو زیر دست‌های دستکش پوشم فشار
می‌دم.

پرچم پایین می‌آد و بلند داد می‌کشه:

- یک ...

تو یک ثانیه تمام موتور سوارهایی که پشت خط
ایستادن با سرعت‌های وحشتناکی شروع به حرکت
می‌کنن.

خودم رو به سرعت و هیجان جریان مسابقه می‌سپارم.

صدای جیغ و داد و فریاد از پشت سر می‌آد و یکی داره
جریان مسابقه رو از بلندگوها گزارش می‌کنه.

توی پیچ اول، همراه موتور به سمت راست خم می‌شم.

از پیچ که رد می‌شم، برای جلو افتادن از کسایی که
جلوم هستن به سمت جاده خاکی می‌رم.

یک نفر رو جا می‌ذارم.

پیچ به چپ و دوباره پایین بردن موتور تا حدی که
صدای سایش زانو بندهام رو به کف آسفالت می‌شنوم و
می‌دونم که بدنه‌ی موتور نازنینم یه صحبت گرم با
آسفالت داشته!

2#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

توی پیچ بعدی، نفر جلویم نمی تونه زاویه رو درست
نگه داره، خم شدنش بیش از اندازه اس و سرعت
موتور باعث می شه تقریبا چپ کنه.

تا دیوارهای پیست روی زمین کشیده می شه، صدای
توی بلندگو درحالی که می خواد ادای یکی از
گزارشگرهای تلویزیون رو در بیاره به بقیه اطلاع می ده
که شاهین از دور مسابقات حذف شده و حالا من اولم!

صدای جیغ‌ها شدت می‌گیره، نیشخند می‌زنم و توی
یک دقیقه، یه موتور از دیواره‌های کنار پیست بالا می‌آد
و دقیقا جلوم قراره می‌گیره!

گاز می‌دم و داد می‌کشم:

- تو دیگه از کجا در اومدی؟ این غیر قانونیه!

انگشت فاکش رو نشونم می‌ده و رسماً داره با این
حرکت می‌گه کل این مسابقه غیر قانونیه!

دقیقا وقتی که می‌خوام از خط پایان بگذرم این مزاحم
جلوم قراره می‌گیره و هرکار می‌کنم نمی‌تونم از پیشش
بر بیام.

موتورش خفن نیست، یه مگلی R247 مشکی که این
حرفارو نداره اما لعنتی کارش خوبه!

از خط پایان رد می‌شه و من درحالی که هنوز مات و
مبهوتم، دوم می‌شم، دقیقا پشت سرش، سپر به سپر
...

از خط که رد می‌شه، گوشه‌ی پیست موتورش رو روی
جک می‌ذاره و دست به کمر منتظر می‌مونه.

اندام ظریفش توی کت چرم مشکی و شلوار لگ
همرنگ کتش مشکوکم می‌کنه.

#3

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

روبه‌روش موتور رو نگه می‌دارم و کلاه کاسکت رو در
می‌آرم و سرش داد می‌کشم:

- تو دیگه کی هستی؟ مدل جدید؟

نقاب کلاهش رو بالا می‌ده و من با دیدن حالت
چشم‌های دخترونه‌اش جا می‌خورم، اینجا دقیقا چه
خبره!

- باید حرف بزنیم، دنبالم بیا ...

صدای ملیحش عصیم می کنه، زنی که ی بیشعور اومده
ریده وسط مسابقه ام و حالا می خواد برم دنبال
کو...ش؟

بقیه ی موتورها با سرعت از خط پایان عبور می کنن و
از کنار مون رد می شن.

سوار موتورش می شه و می خواد راه بیفته:

- سوار شو ...

همون جایی که هستم می مونم، کلاه کاسکتم رو از
دسته‌ی موتور آویزون می کنم و بدون تگون خوردن
اخم هام درهم می شه:

- مسخره کردی منو؟ اول می آی گند می زنی به
مسابقه ام و حالا می خوای بیفتم دنبالت؟

نقاب کلاهش رو پایین می ده:

- مجبور بودم، باید توجه اتو جلب می کردم، سوار شو
دنبالم بیا ...

با تمسخر می خندم، دست به سینه می زنم:

- همینجا منتظر می مونم تا مسئولای مسابقه بیان
تکلیف منو با تو مشخص کنن! از کجا سر در
آوردی؟

خنده‌ی تمسخرآمیزم رو تکرار می کنه، بلند و بی پروا:

- نکنه می ترسی خفتت کنم پسر خوب؟

نفس هام تند می شه و تمسخر اون بیشتر:

- یا فکر می کنی می خوام بهت تجاوز کنم! مامانت

گفته با غریبه ها جایی نری؟

روی موتور می‌شینم، زنیکه رو بد چیزی دست گذاشت!

4#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

کلاهم رو روی سرم می‌ذارم و می‌پرسم:

کاری از 9R0uP 9XCYQ9U96

- کجا می ریم؟

گاراژ بزرگ رو نشونم می ده:

- گاراژ همینجا، باهات حرف دارم، واجبه!

سر تکون می دم، دنبالش راه می افتم و به محض اینکه
وارد گاراژ می شیم، یه گوشه موتور رو روی جک
می ذارم.

دختره بالاخره کلاش رو در می آره و من یک لحظه
توجه ام به موهای کوتاه قهوه ایش جلب می شه.

دست به سینه می زنم:

- می شنوم.

کلاه کاستکش رو از دسته ی موتور آویزون می کنه و
بی مقدمه می پرسه:

- نامزد من کجاس؟

زیپ کت چرم و مشکیم رو باز می کنم، دستکش هارو از
دستم در می آرم و به دختر ریزه میزه ای که اومده از تو
جیب من دنبال نامزدش بگرده زل می زنم.

دور و اطرافم رو نگاه می کنم، جیبم رو می گردم و
بی حوصله می گم:

- باید تو جیب من باشه؟

کلاه کتش رو روی سرش می کشه و قدش احتمالا زیر
سینه ی منه.

- تو جیب ت نه، ولی احتمالا خبر داشته باشی مهبد
کجاست.

- کی هست؟ من تاحالا اسم این بابا رو هم نشنیدم،
بیا برو خدا خیرت بده ریدی تو مسابقم حالام
داری ک...شر تفت می دی!

5#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

- تو اونو نمی شناسی، ولی احتمالا می دونی کجاس،
من به کمکت احتیاج دارم آقا پسر و بدون دونستن
جواب از اینجا نمی رم. این همه دردسر نکشیدم که
راحت ول کنم برم!

خودش رو روی موتورم بالا می کشه که باعث می شه
اخم کنم و تشر بزنم:

- بچه بیا پایین کم ک...شر بگو.

دست به سینه می زنه و با اخم، شمردن می گه:

- بین آقا پسر!

خیره و سنگین نگاهش می کنم و اون ادامه می ده:

- نامزد من با دوست دختر هرزه ی جنابعالی گذاشته
رفته! تو باید بدونی کجاست!

دستی به صورتم می کشم، توی گاراژ پیست قدم رو
می رم و سعی می کنم نقطه ضعیفی که روش دست
گذاشته رو نادیده بگیرم.

- حرف دارم حرف دارم، واجبه، مهمه، همین؟

درحالی که دندون قروچه می کنم، ادامه می دم:

- د من اگه از دوست دخترم خبر داشتم که
نمی داشتم دست تو بهش برسه، قبلش خودم
حالشو می گرفتم!

خودش روی موتورم که رو جک ایستاده، عقب جلو
می کنه و اخم من شدیدتر می شه:

- بیا پایین برو دنبال بازی.

سرش رو به چپ و راست تکون می ده:

- نچ، تو باید بدونی ...

از روی موتور پایین می‌پره، کلاهش از روی سرش
پایین می‌افته و نگاهم به موهای کوتاه قهوه‌ایش خیره
می‌شه.

#6

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

دو قدمی من می ایسته و دست به کمر می زنه:

- من حتی تو رو نمی شناسم! اما نشونی هایی که دارم
منو بهت رسوندن، اگه اونارو پیدا نکنم ...

حرفش رو می خوره، لبش رو می گزه و سر تگون می ده
اما من ته نگاهش ترس عمیقی رو می بینم و کنجکاو
سر تگون می دم:

- چیه؟ چی می شه؟

نفس عمیقی می کشه، اون ترس جاش رو به گستاخی
می ده و با اعتماد به نفس می گه:

- من باید پیداش کنم! می فهمی؟ مسئله مهم تر از
خاله بازیای تو با دوست دخترته!

عجب گیری افتادم دست این یه الف بچه!

عصبی می توپم:

- بفرما، راه باز جاده دراز. فقط وقتی پیداشون کردی
به طناز بگو امیر برات داره!

دستکش هارو توی کلاه کاسکت مشکیم می دارم و
موتورو رو از جک برمی دارم تا همون طوری خاموش
دنبال خودم از گاراژ بیرون ببرمش که دنبالم راه
می افته.

- خواهش می کنم، آخرین امید من تویی! اگه
پیداشون نکنم ...

کلافه سرجام می مونم، دختره دوباره روبه روم می ایسته
و ترس ته نگاهش پررنگ تر شده.

دست هاش رو تو هم می پیچه و استرس از سرتاپاش
می باره.

- بین! من باید پیدا شون کنم، خواهش می کنم اگر
ازش نشونی ای چیزی داری بده ... باور کن
کاریشون ندارم ...

با خنده ی ناباوری، سری به تاسف تگون می دم:

- زبون آدمیزاد نمی فهمی نه؟ می گم خبر ندارم!

خب سلام خوش اومدید

یه حس غریبی اینجا دارم فعلاً 😊

راحت نمیتونم پامو دراز کنم 😞

پارتگذاری همونطور که تو بیوی کانال درج شده،
هفتگی 6 الی 8 پارت

ممکنه هرروز باشه ممکنه یک روز تو هفته همه رو باهم
قرار بدم

فعلا برای جلو افتادن رمان، سعی میکنم تعداد بالاتر از
6 تا 8 پارت باشه اما فقط فعلا بعدا لطفا توقع
نشه ♥ □

کسایی که جلد یک رو مطالعه نکردن اصلا نگران
نباشن ربطی به اون فصل نداره و با خیال راحت میتونن
همراه این رمان باشن.

و در آخر ممنونم که همراه من هستید ♡☐

راجع به گمشده‌ی گلایل نظری دارید؟ استرسش برای
چیه؟ ☹️

#7

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

نگاهش توی فضای نیمه تاریک گاراژ می‌گرده،
دست‌های تو هم پیچیده‌اش رو به کمرش می‌زنه و
نفسش رو پوف می‌کنه.

انگار داره با خودش دو دوتا چهارتا می‌کنه که چیکار
کنه و من تشر می‌زنم:

- وقتمو گرفتی خانم، بکش کنار برم به زندگیم
برسم.

موهانش رو پشت گوش می‌زنه و دستش رو به
نشونه‌ی تسلیم بالا می‌گیره:

- باشه باشه ...

اما هنوز از روبه‌روم تکون نخورده، سنگین سر تکون
می‌دم:

- نمی‌ری اونور؟

بی‌هوا می‌گه:

- شمار تو بده.

نیشخند واضحی می زنم، با انگشت شست گوشه ی لبم
رو پاک می کنم و اون طلبکار گارد می گیره:

- نمی خوام مختو بزوم که نیشتو باز می کنی شازده!

نیشخندم پررنگ تر می شه:

- به اونجا هم می رسم حالا!

پشت چشم نازک می کنه!

- خدا نکنه.

با تمسخر شماره‌ام رو براش زمزمه می‌کنم و یک ثانیه
بعد گوشیم توی جیب کتم زنگ می‌خوره.

و دختره می‌گه:

- سیوم کن، اگه خبری ازشون شد بهم بگو.

- اسمت چیه؟

8#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

به سمت موتورش می‌ره، کلاه کاستکش رو روی
سرش می‌ذاره و ترک موتور می‌شینه.

جواب می‌ده:

- بزن خانم کیهان!

کاری از EXCHANGE GROUP

دهن کجی می کنم و خیلی مایلم انگشت شستم رو
نشونش بدم اما فقط خیره اش می شم.

نقاب کلاه کاسکتش رو بالا می ده و می تونم لبخند
نصفه نیمه اش رو بینم. خودش می گه:

- گایل کیهان.

چه اسم سخت و تو دهن نچرخ!

سر تکون می دم:

- امیر حسین ملکی ...

نقاب کلاه کاسکت رو دوباره پایین می ده و صداش بم
به گوشم می رسه:

- می شناسمت پسر حاجی.

حتی اگه من یه عقب مونده ی ذهنی ام بودم، متوجه
می شدم که این دختره از قبل امارم رو در آورده!

چیزی نمی گم و نمی خوام مکالمه طولانی بشه، فقط
می خوام تکلیف برنده ی امشب مشخص بشه که این
زنیکه با مسخره بازی از چنگم درش آورده!

هنوز سر و کله‌ی کسی تو گاراژ پیدا نشده و انگار اونا
هم هنوز درست متوجه نشدن چه اتفاقی افتاده.

موتورش رو روشن می‌کنه که ابرو هام رو درهم می‌کشم
و می‌تویم:

- با من می‌آی پیش مسئولای مسابقه و راجع به این
گندی که بالا آوردی توضیح می‌دی!

#9

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

شونه‌اش رو لاقید بالا می‌اندازه:

- من بردمت، با موتوری که از مال تو مدل پایین‌تر و
قدیمی‌تره! تنها توضیحی که می‌تونم بدم همینه!

تند و عصبی می‌گم:

- با تقلب! خیلی مردی بیا مسابقه‌ی واقعی می‌ذاریم!

کاری از EXCHANGE GROUP

روی بدنه‌ی موتور خم می‌شه، انگار برای مسابقه
آماده‌اس و بدون توجه به حرف من ادامه می‌ده:

- می‌تونی برای دوستات تعریف کنی به یه دختر
باختی! روز خوش ...

با سرعت که از کنارم رد می‌شه و دست تکون می‌ده و
قشنگ تا تهم رو می‌سوزونه!

دختره‌ی دوزاری لجن.

نفسم رو سنگین بیرون می دم و هیچ دلم نمی خواد
بمونم و ببینم سرنوشت مسابقه چی می شه، به من چه
حرص می خورم!

می تونن امنیت پیست رو بالا ببرن که هر خری از
طویله اش راه نیفته وسط مسابقه و واسه خودش جلون
بده!

چندتا نفس عمیق می کشم تا به اعصاب خودم مسلط
باشم و کار دست خودم ندم.

ترک موتور می شینم، جریمه شدن رو به جونم می خرم
و از پیست بیرون می زنم.

ایرپادم تو گوشمه و موزیکی که این روزها روش قفلم
پلی شده، تتلو توی گوشم می خونه مال من باش ...
و اون انگار هیچ وقت مال من نبود!

با زنگ خوردن گوشیم، آهنگ قطع می شه.
بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی، فقط جواب
می دم.

10#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

تماسم از مشاور املاکه و اطلاع می ده خونه ی مناسبی
نسبت به بودجه ای که دارم پیدا کرده و می خواد که
فردا برای بازدید برم. یه ساعت فیکس می کنیم.

حداقل از بلایی که سر علیسان و زنش اومد، باعث شد
من لقمه اندازه ی دهنم بردارم و دیگه نخوام جای
لوکس خونه بگیرم و برم زیر دین حاجی!

پشت خطی باعث می شه زودتر مکالمه رو جمع کنم و
جواب نفر دوم رو بدم، مامانه:

- جانم؟

بادی که به خاطر سرعت زیاد موتور از دو طرف بهم
برخورد می کنه، باعث می شه صداها کمی نامفهوم به
گوش برسند و مامان ناله می کنه:

- باز پشت موتوری؟

خیلی وقته دیگه به نگرانی هاش توجه ای نمی کنم و اگر
هنوز جوابش رو می دم، فقط به خاطر اینکه که بعدش

انقدر مخ علی رو می خوره و بهش زنگ می زنه که به
گه خوردن بیفتم!

- آره مامان، کرج بودم، دارم برمی گردم تهران.
کاری داری؟

- زنگ زدم حالتو پرسیم، تو که یادت رفته یه مادرم
داری.

کجکی می خندم.

گاهی از خودم می پرسم مشکلم با خانواده ام دقیقا چیه
و به هیچ نتیجه ی خاصی نمی رسم، من فقط از دنیا و
آدماش به طور چشم گیری متنفرم!

- خوبم، کار دیگه ای نداری؟

#11

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

با یه صدای تو دماغی جواب می‌ده:

- مواظب خودت باش.

- هستم، خدافس مامان تو جاده‌ام.

بدون منتظر بودن برای هر حرف دیگه‌ای، تماس رو
قطع می‌کنم و عصبی دندون قروچه می‌کنم.

بیشتر از یک ساله مادرم رو ندیدم و این ترسناکه که
هیچ دلتنگی ای ندارم و فکرم اروم تره!

از دیدنشون می ترسم، یه حس وحشت که خاطرات
گذشته با دیدن اونا برگرده و من برای فرار از
اون روزها به همه جا چنگ می زنم!

تنها ارتباطم با خانواده، محدود به علیسان و زنشه و
اگه پیگیری های علی نبود، اون هم به کل قطع می شد!

از رفتارهای متوجه ام که عذاب وجدان داره و از اون،
قد تموم دنیا دلخورم!

شاید دلخوریم منطقی نباشه اما نمی تونم دلم رو صاف
کنم، به خاطر سرنوشتم همشون رو مقصر می دونم و
ازشون کینه دارم!

و علیسان این وسط یه دیوٲ خیلی خوش شانسه که
آدرین باعث می شه، وقتی می بینمش کمتر عذاب
بکشم چون بیشتر وقتم با اون بچه می گذره!

همون لحظه گوشیم زنگ می خوره و به طور پشیم
ریزونی علیسانه!

حوصله اش رو ندارم، اما جوابش رو می دم.

این جماعت ثابت کردن اصلا جنبه‌ی ایگنور شدن
ندارن؛ چون اولین فکری که می‌کنن، اینه که بالاخره
زندگی سگیم تموم شده، مُردَم و باید جنازه‌ام رو از
سردخونه جمع کنن!

12#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

اولین جمله‌ای که به زبون می‌آره، بدون سلام علیک
اینه:

- چرا انقدر با مامان بد رفتار می‌کنی؟

تشر می‌زنه و اوه کی می‌ره این‌همه راهو! ماهم عاقل و
بالغ شدن علیسان خان رو به چشم دیدیم!

یکی نیست بهش بگه به خودت بیا بزرگ مرد!

حالا زن و بچه دار شدی لازم نیست انقدر از اون لاشی
درونت فاصله بگیری، یکم شبیه قبلت باش حالت
تهوع نگیریم!

خوشبختانه اتوبان تخیلی کرج تموم می شه و وارد
تهران که می شم، با نیشخند جوابش رو می دم:

- جواب خودتم از صدقه سری آدرین می دم بدبخت،
اومدی واسه یکی دیگه ریش گرو بذاری؟

برای اینکه صدام بهش برسه مجبورم داد بزنم.

یه چیزی زمزمه می کنه که نمی شنوم و می گم:

- چرا قسطی حرف می‌زنی؟ زورت می‌آد؟ پشت
موتورم صدات نمی‌آد، بلند حرف بزن ...

- طیلا می‌گه شام بیا اینجا.

از اونجایی که خیلی گرسنمه، باید با سر قبول کنم اما
دستپخت طیلا واقعا تعریفی نداره؛ طفلی علی دل به
چی خوش کرده الله وکیلی؟

من اگه با همچین زنی ازدواج کنم جای عاشقش شدن
پس می فرستمش خونه ی باباش حداقل یاد بگیره
برنج دم بذاره!

نیشخند می زنم:

- بهش بگو زحمت نکشه، من نزدیکتونم شام
می گیرم می آم ...

و یادم می مونه حتما از علی پرسم چطوری هرروز و
هرشب برنج شفته می خوره و صداش در نمی آد!

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

پشت در خونه اشون می ایستم، پاکت غذاها رو تو دستم
جابه جا می کنم و قبل از اینکه در بزنم، به صدای جیغ و
خنده های طیلا و آدرین گوش می دم.

مرتیکه خوش شانس الکی الکی زن و بچه دار شدا، فکر
کنم خودشم هنوز باور نکرده انقدر زندگیش نظم گرفته
و بالاخره از اون مدل تخماتیک نجات پیدا کرده!

با ریتم مشخصی، زنگ رو چندبار پشت سر هم فشار
می دم و یک ثانیه بعد در به روم باز می شه.

علی بهم لبخند بزرگی می زنه و طیلا درحالی که بچه رو
تو پهلوش گرفته از پشت سر سلام می ده:

- بیا تو امیر ...

به علی که می‌خواد بغلم کنه دهن کجی می‌کنم، با تنه از
کنارش رد می‌شم و غر می‌زنم:

- برو زنتو بغل کن، خوشم نمی‌آد بچسبی به من.

به طیلا که می‌رسم، لبخندی به روم می‌زنه:

- خوش اومدی، یعنی تا دعوت نکنیم نمی‌آی؟

آدرین با دیدنم توی بغل مامانش دست و پا می‌زنه و
می‌خواد بیاد پیش من و همین بهونه‌ی خوبی برای
پیچوندن طیلا می‌شه.

- عشق عمو ...

آدرین خودش رو به سمتم می کشه و طیلا با خنده
چهارتا دونه شوید بور رو سرش رو پوف می کنه:

- خائن ...

که باعث می شه دست و پا زدنش شدت بگیره، دندونی
بخنده و اون دوتا دندون خوشمزه اش بیشتر معلوم
باشن.

14#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

ساک غذاها رو روی اوپن می ذارم و موهای کم پشتش
رو با نفسم فوت می کنم به بالا، دوباره می خنده:

- قریون خنده هات جیگر، به کی رفتی انقدر خوشمزه
و دلبری؟

طیلا می خنده و علی از پشت با اعتماد به نفس می گه:

- معلومه که به من ...

چشم هام رو تو حدقه می چرخونم و طیلا با یه ذوق
شوهر مسخره اشو نگاه می کنه که می خوام بزخم زیر
کاسه کوزه اشون، آدرین جونمو بگیرم و برم که اینا به
کارشون برسن!

طیلا آدرین رو می خواد بده بغلم که عقب می کشم:

- دستامو نشستم، ماسکم در نیاوردم، یکم دیگه
می گیرمش اصلا مال من باشه، مگه نه خوشمزه ی
عمو؟

سرم رو تا هم راستا شدن با آدرین پایین می برم، تو
چشم های براقش که شباهت زیادی به مادرش داره
می خندم و توله سگ یه طوری با اون دوتا دندونش
دلبری می کنه که می خوام بخورمش تموم شه.

طیلا علی رو صدا می زنه تا مراقب آدرین باشه و
خودش شام رو حاضر کنه.

@Vip Roman

منم می‌رم توالت و بعد از انجام پروتکل‌های بهداشتی
و ضد عفونی کردن دست‌هام بالاخره آدرین رو از
دست باباش می‌گیرم.

محکم بغلش می‌کنم و رو به علی می‌گم:

- خداروشکر این بچه اصلاً به تو نرفته، خیلی
شیرینه.

و می‌دونم دارم کاملاً زر می‌زنم، جز رنگ موهایش و
برق تو چشم‌هایش بقیه‌ی اجزای صورتش کاملاً کپی
علی‌سانه!

15#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

علی چپ چپ نگاهم می کنه و غر می زنه:

- بدبخت اینا از عوارض سینگل موندن طولانیه!
رابطه‌ات با گلنار تنگاتنگه! کور شدی رسماً ... این
بچه هرچی جذابیت داره صدقه سری منه!

با نیشخند به طیلا که داره تو آشپزخونه دور خودش
می چرخه نگاه می کنه:

- می‌خوای واست آستین بالا بزنم بفرستمت سر
خونه زندگیت؟

پقی زیر خنده می‌زنم، این سیس داداش بزرگه‌ای که
گرفته اصلاً بهش نمی‌آد و مطمئنم کلی داره تلاش
می‌کنه که تو این مود بمونه.

تن کوچولوی آدرین رو روی پاهام می شونم.

- ک...ص نگو بهت نمی آد، برگرد به تنظیمات

کارخانه وگرنه پا می شم می رم ...

نفسش رو راحت بیرون می ده:

- آخیش، خوبه که باهوشی و نقشه های پلیدو سریع

شناسایی می کنی. واقعا خودمم حوصله اشو نداشتم

فقط داشتم اوامر مامانو اجرا می کردم!

نیشخند می زنم:

- زنت خیلی مرده که هنوز با اون خانواده رفت و آمد
داره! من جاش بودم تفم نمی انداختم تو
صورتشون!

علی نیشخند می زنه:

- دلت خوشه ها! سلیطه خانم هنوز نذاشته آدرینو
ببرم ماما بابا بینش!

#16

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

شونه بالا می اندازم:

- دستش طلا، اون یذره غیرت داره حداقل!

علی ادام رو در می آره:

- غیریت دیره! جمع کن خودتو بابا، نمی‌تونم ننه‌امو
بندازم دور که!

دیگه به قدقد کردنش اهمیتی نمی‌دم و می‌رم سراغ
دست‌های تپل و سفید و خوشمزه‌ی آدرین. بالا
می‌آرمشون و می‌خوام براش دندون تیز کنم که علی با
پا به زانوم که روی میز گذاشتم می‌کوبه:

- هوی، گازش نگیری ...

دندون‌هام رو توی گوشت شیرین و نرم آدرین فرو
می‌کنم و اون فقط می‌خنده و علیسان غر می‌زنه:

- پیروز فقط واسه من ادا در می آره!

برای دوتا دندون جلوییش و چاله گونه هاش ضعف
می کنم.

رو به علی که داره با حسودی آشکاری آدرین رو تو
بغل من نگاه می کنه می گم:

- ولی ما تو خانوادمون چال گونه نداریم، توعم که
هر عقب موندگی داری جز این. طایلا؟

بلند صداش می زنم و حینی که داره تو کابینت ها
می گرده جواب می ده:

- بله؟

- شما تو خانوادتون چال گونه دارید؟

- نه بابا آدرینم مٹ باباشه، خوش شانس به دنیا
اومده!

17#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

عليسان مي خنده:

- شانس زندگي من تويي الان؟

طیلا از پشت اوپن، با چشم‌های ریز و کاملاً طلبکار
نگاهش می‌کنه و تهدید آمیز می‌گه:

- نیستم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

علی نیشش رو تا بناگوش باز می کنه:

- آخر شب که دکمه‌ی امیرو زدیم راجع بهش تصمیم می گیرم.

نیشخند می زنم و صرفاً جهت گرفتن حالش می گم:

- عه نگفتم بهت؟

- چیه؟

ریلکس یه خیار از توی ظرف برمی دارم و نصفش رو
می دم دست آدرین:

- من شب اینجا می مونم.

طیلا می خنده و قبل از شروع هر جنگ و دعوایی بلند
علی رو صدا می زنه:

- علی میزو می چینی؟

علی می ره که به طیلا کمک کنه و من آدرین رو
محکم تر به خودم فشارش می دم و لب سرخ و

سفیدش رو آبدار بوس می کنم که علی دوباره در حال
انتقال بشقابها به میز غر می زنه:

- انقد اون ریش و پشمتو نکن تو حلق بچم گوریل.

نیشخند می زنم، فاک بهش نشون می دم و می گم:

- ندید بدید بازی در نیار عتتر.

سر میز شام بالاخره مجبور می شم آدرین رو بدم به
مامانش، روبه روی علی که کنار طیلا نشسته قرار
می گیرم و علی جدی می پرسه:

- از کار و بار چه خبر؟

18#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

بی تفاوت شونه بالا می اندازم:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خبری نیست ...

برای خودم برنج می کشم، علی ظرف کباب هارو هول
می ده سمتم و می گه:

- خونه پیدا کردی؟ بیا نزدیک ما ...

طیلا بی تفاوت نسبت به ما داره به آدرین سوپ می ده.

نگاهم به اوناس و جواب علی رو می دم:

- اینجا گرونه، بودجه ام نمی رسه!

علی سر تکون می ده:

- یکی از واحدای ساختمونِ شرکت ما خالیه، اگه
بخوای می تونم اکیش کنم. اونجا اکثر واحدا
تجاری ان یدونه واحد این بنده خدا خونگیه.
کسی ام نمی آد وسط ساختمون تجاری خونه
بگیره!

آدرین توی قاشق پر از سوپ که جلوی دهنشه فوت
می کنه و محکم زیرش می زنه، تمام محتویاتش روی
میز و کمی هم روی دست علیسان می پاشه و علی داد
می زنه:

- کره خر چه غلطی می کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آدرین با ذوق می خنده، دست هاش رو بهم می کوبه و
چشم هاش برق می زنن!

علی زیر لبی غر می زنه و طیلا بهش چشم غره می ره:

- با بچه درست صحبت کن! یاد می گیره از بابای
بیشعورش ...

منتظرم علی تسلیم شه اما اون هم طیلا رو چپ چپ
نگاه می کنه و غر می زنه:

- شرط می‌بندم انقدر سوپ طعل معصوم بدمزه و
ت...می بوده که همه رو ریخت رو سر صورت من!

اوپس! مثل اینکه قراره دعوا بشه ...

19#

#فصل یک

#سیگارای نکشیده

عه؟ علی بدبختم بلده اعتراض کنه!

طیلا خونسرد فقط شونه بالا می اندازه:

- همینکه که هست.

با نیشخند و متاسف به علی نگاه می کنم:

- همینکه انقد آب رفتی علی، گشنگی می کشی؟

علی می زنه ننه من غریبم بازی:

- می بینی؟ کو اون عضله هام؟

با خنده سر تکون می دم و لیوان دوغم رو سر می کشم:

- همشو طیلا سوزونده؟ دمت گرم زن داداش ایول
داری خودش تو یه سال و نیم زندگی مجردی
موفق نشد برینه تو اون عضله ها، یه ساله دخلشو
آوردی!

توقع دارم طیلا آتیشی بشه اما فقط شونه بالا می اندازه
و همونطوری که آدرین رو تو پهلوش گرفته از پای میز
بلند می شه و خونسرد می گه:

- مرد خونه باید شکم داشته باشه دیگه، چیه عضله،
خوشم نمی آد ...

علی فقط چپ چپ نگاهش می کنه و طیلا می ره تا
صورت آدرین رو بشوره و تو همون حینی که نیست با
خنده می گم:

- خیلی خوبه ...

علی با تاسف سر تکون می ده:

- شیکم می بینی تو؟

خنده‌ام شدت می‌گیره و وقتی طیلا برمی‌گرده، آدرین
رو می‌ده دست علی و می‌گه:

- مواظبتش باش من شاممو بخورم، گرسنمه ...

20#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

@Vip Roman

توی اورژانس برای خودم چرخ می خورم.

ساعت از سه شب گذشته و دیگه خبر خاصی نیست،
جز سیل بیمارای کرونایی که تقریبا عادت شدن اما
حجم کاری بالایی که داریم هیچوقت عادت نمی شه؛
شهر در امن و امانه و بقیه می تونن آسوده بخوابن.

جلوی استیشن می ایستم، بهش تکیه می دم و وزنم رو
روی دست هام می اندازم. پاهام کوفته شده، امشب
رسمای حمالی کردیم!

به همون تعداد نفرات محدودی که این موقع شب
شیفت هستند خسته نباشید می گم.

یکی از پرستارها که خوابالو خمیازه می کشه، جوابم رو
می ده. رو به رزیدنت سال بالایی که با اخم داره
گزارش بیمار کد خورده اش رو می نویسه آروم می گم:

- شب سختی بود ...

فقط هوم می کشه، روی صندلیش جابه جا می شه و
تمام حواسش به خطوط گزارش شه.

زارع که پشت استیشن نشسته لبخند گشادی به من
می زنه:

- خسته شدی امشب، برو یکم استراحت کن. فعلا
مریض نداریم، بقیه‌ام شکرخدا سامون گرفتن ...

انگشتام دور پیشخوان چفت شده و خیره به چهره‌های
خسته‌ی تیم اورژانس می‌گم:

- هستم حالا، امشب شلوغ نبود.

فقط سر تکون می‌ده، خمیازه‌ی بلند بالایی می‌کشد و
تلفن اورژانس که زنگ می‌خوره رو با همون لحن
خواب‌آلو جواب می‌ده.

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

چندبار سرش رو تکون می ده، چیزی توی دفترش
یادداشت می کنه و با دوبار باشه گفتن می پرسه:

- کی می رسید؟

تلفن رو که قطع می کنه رو به من می گه:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خدا بگم چیکارت نکنه امیر، گفتی امشب آرومه
دارن تصادفی می آرن ...

نیشخند می زنم و تکیه ام رو از استیشن می گیرم.

- کی می رسن؟

ته خودکارش رو روی یادداشت ها می کوبه و خیره
حواس پرت جواب می ده:

- ده دقیقه یه ربع دیگه ...

رزیدنت شیفت از پشت استیشن بیرون می‌آد و زارع
صداش می‌زنه:

- دکتر مجد؟ شیفت امشب داخلی شمایی درسته؟
نرید، بیمار تصادفی احتمالا طحالش پاره شده و
خونریزی داخلی داره ...

ابروهام بالا می‌پره، دست تو جیب روپوشم فرو
می‌کنم:

- اوپس، داغونه‌ها، بیمارستان خلوت‌تر از ما پیدا
نکردن؟ تخت داریم؟

زارع سر تکون می ده و مجد رو به من می گه:

- ملکی؟ حواست به مریض باشه، تا من برمی گردم
علائم حیاتیشو چک کن و بیرش اتاق CPR.
گزارش بدم برمی گردم ...

فقط سر تکون می دم و زارع همونطور که در حال مرتب
کردن میزشه غر می زنه:

- خدا بخیر کنه امشبو.

22#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

یک ربع بعد که آمبولانس می رسه، من و زارع با عجله
به حیاط می ریم و بیمار رو با کمک تکنسین های
آمبولانس با برانکارد روی تخت منتقل می کنیم.

همونطور که با قدم های بلند راه اتاق CPR رو در پیش
گرفتیم، یکی از تکنسین ها گزارش حال بیمار رو می ده:

کاری از EXCHANGE GROUP

- حدود یک ساعت از تصادفش گذشته، تقریباً
بیست ساله‌اس، علائم حیاتی‌ش بی‌ثباته، فشار
خونش مدام نوسان داره و ده دقیقه‌ای می‌شه که
هفت روی شش هست. خونریزی داخلی داره و
علاوه بر تصادف احتمال می‌ره که کتک خورده
باشه!

انتهای حرفش، نگاهم از روی موهای خرمایی دختره
که خون بینشون خشک شده تا صورت گرد و آشناس
پایین می‌آد. از بین لب‌های خون‌آلود و ترک خورده‌اش
ناله می‌کنه.

هرچقدر فکر می‌کنم، نمی‌فهمم که کجا دیدمش و
صورتش به شدت برام آشناست!

بالاخره به اتاق CPR می‌رسیم. علائم حیاتیش رو
مجدد چک می‌کنم و وقتی می‌خوام نور چراغ‌قوه‌ام رو
تو مردمک چشمش بندازم، پوستش رو که لمس
می‌کنم، صدای ناله‌اش بلندتر می‌شه و اخم‌هام درهم
می‌شه.

زارع کنار دستم می‌ایسته رو به تکنسین‌های اورژانس
می‌پرسه:

- وسایل شخصی چیزی همراهشه؟

بعد از چک کردن علائم حیاتیش، روی لباس‌های
پاره‌اش دست می‌کشم، تکنسین اورژانس یه آیفون
رزگلد و البته قدیمی که صفحه‌اش شکسته از جیبش
به طرفمون می‌گیره:

- فقط همین، شاید کیفشو زدن. روسری‌ام سرش
نبود هیچ مدرک شناسایی و کیف پولی همراهش
نبود ...

زارع سر تگون می‌ده:

- خیلی خب ...

و من خیره به دختری که از شدت جراحات ناله می‌کنه،
گوشیم رو بیرون می‌کشم، توی مخاطبام دنبالش
می‌گردم، پیداش می‌کنم و همون لحظه بی‌توجه به
ساعت شماره‌اش رو می‌گیرم.

آیفون توی دست‌های زارع زنگ می‌خوره و از روی
صفحه‌ی شکسته‌اش می‌تونم امیرحسین ملکی رو به
وضوح بخونم.

آب دهن قورت می‌دم و مقابل چشم‌های خیره‌ی
آدم‌های تو اتاق زمزمه می‌کنم:

- می شناسمش، گلایل کیهان ...

23#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

زارع با ابروهای درهم کشیده منتظر ادامه‌ی جمله‌ام
نگاهم می‌کنه و نگاه گیج من روی صورت آتش و لاش
گلایل کیهان می‌گرده.

- از کجا می‌شناسی؟ زنگ بزن به خانواده‌اش، فکر
کنم باید عمل بشه، بیان رضایت بدن.

نگاه مضطربش از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌ره و
خواهشی که توی صدایش بود برای پیدا کردن
نامزدش!

همچنان به صورت زخمیش و موهای خونیش خیره‌ام
که زارع بی‌صبر خب می‌گه و می‌خواد بدونه این دختر
رو دقیقاً از کجا می‌شناسم.

راستش خودمم نمی‌دونم گالیل کیهان که کتک خورده،
لباساش پاره شدن، روی گردنش یه ردِ قرمزه و
تصادف کرده دقیقا چه دخلی به من داره!

با ورود مجد، تکنسین اورژانس دوباره شرحی از حال
بیمار و آسیب‌هایی که دیده می‌ده.

مجد معاینه‌اش رو شروع می‌کنه.

سونو، سی‌تی و هر کوفت دیگه‌ای که برای یه بیمار
تصادفی به این جراحات لازمه رو دستور می‌ده و رو به
من که خشکم زده تشر می‌زنه:

- بیا اینجا ببینم.

یه قیچی برمی داره و پایین پاچه‌ی تنگ و کوتاه شلوار
جین خاکیش می داره، می خواد جرش بده که نگاهم به
زیپ و دکمه‌ی بازش می افته، آب دهن قورت می دم و
خفه زمزمه می کنم:

- زیپ شلوارش بازه.

نگاه مجد به شلوارش می افته، قسمت بالایی لباس زیر
نخی و ساده‌اش از درز باز زیپ معلومه و زارع با لب
گزیدن، یقه‌ی تی شرت نازکی که تنش رو می گیره:

- یقه و آستین تی شرتش جر خورده ... انگار کشیده
شده، به خاطر ساییده شدن رو زمین نیست ...

24#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

جز تی شرت و شلوار جینی که دکمه‌اش بازه هیچی
تنش نیست، تو این سرما هیچی تنش نیست و مدارک
شناسایی همراهش نداره!

به رد انگشت‌های قرمز و واضح روی گردنش اشاره
می‌کنم:

- انگار داشتن خفه‌اش می‌کردن!

با دیدن نشونه‌ها، مجد اخم می‌کنه و دیگه خبری از
بی‌خیالی نیست. محتاط‌تر بدنش رو چک می‌کنه برای
پیدا کردن اثر جرم روی بدنش، نباید اجازه بدیم هیچ
آثاری از روی بدنش از بین بره.

گیج می زنم!

تمام وقتی که دکتر مجد در حال رسیدگی به بیماریه که
احتمالا بهش تجاوز شده، کتک خورده و تصادف انگار
براش یه موهبته، گیج نگاهشون می کنم و هیچ کاری از
دستم بر نمی آد!

برای دختری که جز اسم و فامیلش هیچ چیز دیگه ای
ازش نمی دونم اما نگاه قهوه ای و نگرانش از جلوی
چشمم کنار نمی ره؛ شاید سهل انگاری من به این
نقطه کشوندش هیچ کاری از دستم بر نمی آد و لعنت
به من!

آزمایشات و عکس‌ها بالاخره نزدیک شش صبح تموم
می‌شه.

زارع به گلایل مسکن تزریق می‌کنه، خمیازه‌ی بلند
بالایی می‌کشه و همون طوری که از چشم‌هاش اشک
می‌آد زیرلبی غر می‌زنه:

- اینم از امشب ما!

سلانه سلانه راه خروج رو پیش می‌گیره و همونطور که
پشتش به منه هانی می‌گه:

- هان، یادت نره نگفتی از کجا می شناسی دختره رو!
می رم گزارششو به کلاتری بدم، خودشم که هنوز
بیهوشه نمی تونه حرفی بزنه.

25#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

@Vip Roman

چیزی نمی گم که بیرون می ره.

نگاهم به صورتشه که حالا از خون پاک شده، اما
زخمها و کبودی های زیادی روی پوستش خودنمایی
می کنن.

بازوهاش کبودن و من انقدر حالیم هست که بدونم این
جراحات بر اثر سایش روی زمین به وجود نیومدن!

پای تختش می ایستم، روی دستی که آنژیوکت بهش
وصله رو نوازش می کنم و فکر اینکه جواب آزمایشات
تجاوز رو تایید کنند، ارومم نمی ذاره ...

از بدنش نمونه برداری کردیم، جای جای تنش رو چک
کردیم و تنها دلیلی که باعث شده یکم آروم باشم، اینه
که مایع منی و اسپرم مردونه‌ای از روی بدنش پیدا
نکردیم و این جای شکر داره!

نمی‌تونم خودم رو ببخشم اگر وقتی هوشیار می‌شه و
بالاخره چشم باز می‌کنه، توی نگاهش نفرت ببینم!

نفرت نسبت به من، به جنس خودم ... و اگه از من
متنفر باشه واقعا حق داره، منم از خودم متنفرم!

با آهی که می‌کشم، توی موهام چنگ می‌زنم و از اتاق
بیرون می‌رم.

به استیشن تکیه می دم و درحالی که چشم هام رو
ماساژ می دم زمزمه می کنم:

- فقط بیست سالشه!

زارع که صدام رو می شنوه، سر تگون می ده:

- قهوه می خوری بگیرم؟ الان از کلانتری می آن باید
به اونا هم گزارش بدیم.

با ناله ای که می کنه، بلند می شه تا بره قهوه بگیره و
منم سرم رو تکیه می دم به پیشخوان، یک ساعت دیگه

تعویض شیفته و بالاخره می‌تونم برم خونه یکم
بخوابم، تمام شب بیدار و سرپا بودم.

26#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

زارع برمی‌گرفته، لیوان کاغذی با طرح‌های قهوه‌ای از
نت‌های موسیقی رو جلوم می‌ذاره و من از بوی عطرش
نفس عمیقی می‌گیرم.

درحالی‌که فکرم هنوز مشغول گلایله و خط نگاهم خیره
به بخاری که از لیوان قهوه‌ام بلند می‌شه، کفری زمزمه
می‌کنم:

- یه چک بکن بین شیفت زنان شب کی بود؟ چرا
نیومد بالاسر مریض!

زارع هان می‌کنه:

- راست می گیا، برم بینم طرف چرا هنوز نیومده
واسه معاینه. باید الان گزارش تحویل پلیس بدم
دکتر هنوز نیومده بالاسر مریض تاییدیه بده بهم!

دمی از قهوه اش می گیره، چشم هاش سرخه و بدن شل
و ولش رو تا تلفن می کشه، بخش زنان رو می گیره و
صداش رو با سرفه ای باز می کنه.

با جدی ترین لحنی که ازش سراغ دارم با مخاطب
پشت خط که احتمالا پرستار بخش زنانه سر و کله
می زنه و در آخر با حرص تلفن رو می کوبه.

صورتش از حرص سرخ شده و نفس نفس می زنه:

- زنیکه بیشعور برگشته می گه خانم دکتر شب
سختی داشتن خوابن نشد برای معاینه برسن باید
وایسید شیفت عوض بشه دکتر بعدیو بفرستم!
مرده شور تونو بیرن انگار ما هرشب اینجا زیر پر
طاووس می خوابیم بادمون می زنن! یذره مسئولیت
سرشون نمی شه بخدا ...

با لبخند کجی قلیی از قهوه ام می خورم:

- حرص نخور الان می رسن دیگه.

کفری چپ چپ نگاهم می کنه:

- چی چيو الان می رسن؟ نشناختی اینارو؟ تازه
ششه، یه ساعت دیگه تعویض شیفته تا چیتان
پیتان کنه و صبحونه بخوره بیاد اینجا شده هشت
و نیم! تو می خوای جواب مامور آگاهو بدی؟

27#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

ابرو بالا می اندازم:

- خب حالا خانم زارع اعصاب نداریا!

دفتر دستکش رو حرصی باز می کنه و نفشش رو محکم بیرون می ده، چشم هاش از خشم تیره شدن.

لبخند صلح طلبی بهش می زنم و از استیشن با لیوان قهوه ام فاصله می گیرم.

خدمه در حال پخش پک‌های صبحانه بین بیمار است و
یک ساعتی می‌شه که اورژانس از اون سکوتِ
خفقان‌آور در اومده.

آزمایشگاه و سونوگرافی از اورژانس رد می‌شه و
علاوه‌بر بیمارای خودمون، اینجا رسماً محل رفت و آمد
و یه طورایی کاروان سراسه!

راه تخت گلایل رو پیش می‌گیرم و خدا خدا می‌کنم اثر
مسکن‌ها تا حدودی رفته باشن و بتونم باهاش حرف
بزنم.

اگر واقعا این اتفاقی که برای گلایل افتاده به ماجرا
یک ماه پیش و درخواستش ربط داشته باشه نمی تونم
خودم رو ببخشم.

پرده ی آبی ای که دور تختشه رو کنار می زنم و با دیدن
چشم هاش که به خاطر کبودی های بی شمار صورتش
درست نمی تونه بازشون کنه و از لای پلک هاش نگاهم
می کنه، خودم رو جلو می کشم.

لیوان کاغذی رو کنار تختش می ذارم و خم می شم
توی صورتش:

- سلام.

حالت غریبه‌ی توی نگاهش باعث می‌شه نفسم رو
فوت کنم و لب بزنم:

- ملکی‌ام، همونی که اومدی وسط مسابقه‌اش دنبال
نامزدت ...

بی تفاوت نگاهم می‌کنه، دیگه انگار نمی‌ترسه و من از
رنگی که چشم‌های قهوه‌ایش گرفتن آب دهن قورت
می‌دم. طوری نگاهم می‌کنه که انگار به ته خط رسیده!

- حوالی دو صبح بدون مانتو و کفش و روسری
پریدی جلوی یه پرشیا، طرفای کرج، تصادف
کردی آوردنت اینجا، چیزی یادت می‌آد؟

28#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

همچنان فقط نگاه می کنه، بی تفاوت، یخ، با چشم های
تیله ای که هیچی براش مهم نیست!

انگار خط قرمزش رد شده و رسیده به ته خط،
همون قدر بی تفاوت!

زمزمه می کنم:

- می تونی به من بگی دقیقا چی شده؟ چرا بدون
لباس اون وقت شب وسط اتوبان بودی؟

لب‌های ترک خورده‌اش رو تکون می‌ده، با صدایی که
به شدت خشداره و مطمئنم فقط به خاطر حرف نزدن
نیست زمزمه می‌کنه:

- آب ... تشنمه ...

خدمه به این طرف نمی‌آن، فعلا منع غذاییه و نمی‌تونه
چیزی بخوره.

کمر راست می‌کنم و نگاهم به دست‌هایش که توی
لباس صورتی بیمارستان دیگه کبودی‌هایش انقدر
واضح تو ذوق نمی‌زنن می‌اندازم.

لبخندی می زنم:

- می رم برات آب بیارم و تو این مدت تو فکر کن
قراره چی بگی به من!

چشم هاش که از شدت گرفتگی قهوه ای سوخته شدن
به روم نیشخند می زنن، انگار می گن تو هیچوقت قرار
نیست بفهمی قضیه چیه!

از لای پرده رد می شم و به طرف آب خوری خنک
گوشه ی اورژانس می رم.

چند دقیقه بعد که از لای شلوغی و ازدحام خودم رو به
تختش می‌رسونم، دستمال تمیزی از جیبم در می‌آرم،
با آب خیشش می‌کنم و روی لب‌های پوسته‌اش
می‌کشم:

- فعلا نمی‌تونی آب بخوری.

29#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

نگاه بی تفاوتش رنگ می گیره، آشوب می شه و دیگه
قهوه‌ای سوخته نیست، حالا رسماً مشکیه!

لب‌هایش چندبار می لرزن، اما در نهایت با همون
بی تفاوتی زمزمه می کنه:

- چه بلایی سرم اومده؟

دقیقا باید چی بگم؟

وقتی هنوز نمی‌دونم آسیب‌ها در چه حد بودن، چی بگم
که نگاهش یکم رنگ بگیره، یکم از این مردگی درآد!

توی قسمت خالی بین تخت و پرده که زیادم نیست،
قدم رو می‌رم و گلایل بر و بر نگاهم می‌کنه.

حقیقتا از نگاه خالیش می‌ترسم!

روبه‌روش می‌ایستم، دستم رو به کمرم می‌زنم و روی
صورتش خم می‌شم و به سایه‌ی ترسی که توی
چشم‌های تیره‌اش می‌افته اخم می‌کنم:

- می‌تونی به من بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

کاش بگه همه‌ی احتمالاتی که توی ذهنم نقش بسته
فقط یه اشتباهه!

ترس توی نگاهش رو پس می‌زنه و نفس عمیقی
می‌کشه:

- اتفاقی نیفتاده، کی مرخص می‌شم؟

مات و ناباور نگاهش می‌کنم، یادش نمی‌آد یا ...

اخم می‌کنم، عقب می‌کشم و می‌تویم:

- هر وقت معلوم بشه دقیقا چه بلایی سرت اومده!

می خواد نیم خیز بشه اما صدای آخش و احتمالا دردی
که می کشه نفسش می ره.

- طوریم نیست، می خوام مرخص بشم، کجارو باید
امضا کنم؟

صورتش از تحمل درد قرمز شده، شونه اش رو با
احتیاط پایین می کشم و مجبورش می کنم دراز بکشه.

- اول باید معاینه تکمیل بشه.

تخس نگاهم می کنه، با وجود داغون بودن صورتش،
ابروهای هلالیش رو بالا می ده و می بینم که از درد اخم
می کنه، اما پررو پررو می گه:

- خودم می دونم خوبم، می خوام برم، مگه تو دکتر
نیستی؟ مرخصم کن!

30#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

@Vip Roman

دستام رو توی جیب یونیفرمم فرو می کنم و برای آروم
کردنش با همون لحن نرم ادامه می دم:

- اولاً اینکه من دکتر تو نیستم و اینجا فقط اینترنم،
نمی تونم مرخصت کنم. دوما معاینه های تو تکمیل
نشده. سوماً ب به ما نگی، باید به پلیس بگی که
چه اتفاقی برات افتاده و با اون وضعیت وسط
اتوبان تهران کرج چیکار می کردی، متوجه ای؟

صورتش رو با اخم برمی گردونه و دوباره حرف خودش
رو تکرار می کنه:

- می خوام برم.

ظاهرا قرار نیست این بچه حرفی به من بزنه، نفس
عمیقی می کشم و دستام رو توی جیب یونیفرم فشار
می دم:

- یکم دیگه دکتر زنان برای معاینه می آد، باهاش
همکاری کن تا زودتر بری!

سرش رو که در جهت مخالف من برگردونده بود، با
این حرف نگاهم می‌کنه و تند می‌گه:

- نمی‌خوام معاینه‌ام کنه، فقط مرخص کن، می‌خوام
برم. می‌فهمی؟

از صدای بلندش چشم‌هام گرد می‌شه و هیس
می‌کشم:

- چه خبرته؟ ساکت باش اینجا بیمارستانه!

توی چشمام زل می‌زنه و یهو دهنش رو تا جایی که
جراحات و زخم‌هایش اجازه می‌ده، باز می‌کنه و مثل
دیوونه‌ها جیغ می‌کشه:

- می‌خوااااااااااا بررررررم. شما منو اینجا زندانی کردید،
من نمی‌خوااااااااااا معاینه بشم ...

هاج و واج به واکنش دیوانه‌وارش نگاه می‌کنم و فقط
یه سوال تو ذهنمه، چرا نمی‌خواد معاینه بشه و زودتر
از اینجا بره؟

با جیغ و دادش، صدای چندتا از تخت‌های اطراف در
می‌آد و زارع وحشت‌زده خودش رو به اینجا می‌رسونه:

- پیشده چه خبره؟

31#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

گناهکار خودم رو کنار می کشم و زارع به گلایل تشر
می زنه:

- چه خبرته خانم اینجارو گذاشتی رو سرت؟

گلایل تخس نگاهش می کنه:

- می خوام برم، همین الان ...

زارع بی حوصله نگاهش می کنه:

- به سلامت! فکر کردی چه خبره؟

و با چشم‌های ریزیه نگاه تهدیدگر به من می‌اندازه.
گلایل پیروز سعی می‌کنه بلند بشه و صدای آخش
باعث می‌شه زارع دوباره تشر بزنه:

- نمی‌تونی از جات بلندشی کجا می‌خوای بری؟

گلایل نگاه تخشش رو همچنان حفظ کرده، با اصرار
بلند می‌شه و بالاخره روی تخت می‌شینه، بدون کمک
ما.

زارع متاسف سر تکون می‌ده و بیرون می‌ره تا برگه‌ی
رضایت رو بیاره.

پشت سرش راه می افتم و عصبی می گم:

- بابا دختره نمی تونه بدون کمک بشینه کجا می خواد
بره؟ زنان هنوز نیومده بالاسرش معاینه اش کنه!

زارع فقط شونه بالا می اندازه:

- به ما ربطی نداره، خودش می خواد بره ما از حال و
اوضاعش بهش خبر می دیم و می گیم که بدون
مراقبت های پزشکی، خطرناکه بیرون رفتن از
بیمارستان اما نمی تونیم زندانش کنیم که! خودش
می خواد بره ...

دندون قروچه می کنم و می دونم هرچی بگم هیچکس
گوش نمی ده؛ همه کار خودشون رو می کنن، برحسب
وظیفه!

تمام مدتی که زارع برگه ی رضایت نامه ی ترخیص رو
جلوی گالیل می ذاره و بی حوصله از شرایطش براش
می گه، تو سکوت نگاهشون می کنم.

و وقتی زارع بالاخره شرش رو کم می کنه، جلوی گالیل
که سعی داره بلند بشه می ایستم. می خوام آرنجش رو
بگیرم و کمکش کنم که دستش رو عقب می کشه:

- به من دست نزن.

دستام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا می‌گیرم و عقب
می‌کشم.

- باشه، دست نمی‌زنم، ولی چطوری می‌خوای بری
خونه؟ چرا به کسی زنگ نمی‌زنی، گوشیمو بدم؟

به سختی و با کمک از در و دیوار، روی پاهاش
می‌ایسته، از خستگی نفس نفس می‌زنه و روی
پیشونی کبودی عرق نشسته و پوزخند می‌زنه:

- خودم از پس خودم بر می‌آم.

32#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

با اخم نگاهش می کنم:

- هنوز پلیس نیومده، باید شکایت نامه امضا کنی!

لب‌های شرحه شرحه‌اش رو زبون می‌زنه:

- شکایتی ندارم، فقط می‌خوام برم. دست از سرم
برمی‌داری برم دنبال زندگیم؟ نمی‌تونم بمونم
اینجا!

به پس‌گردنم دست می‌کشم، مستاصلم و یذره
وجدانی که هنوز تو وجودم هست، اجازه نمی‌ده این
دختر رو با این حال رها کنم که بره معلوم نیست کجا!

- چی چیو بری؟ کجا بری؟

نفس عمیقی می کشم و رودربایستی رو کنار می دارم،
حدسم رو به زبون می آرم:

- بهت تجاوز شده؟

فقط نگاهم می کنه، انقدر خیره و طولانی و سنگین که
نفسم بره و یه مهر تایید روی همه ی حدس و
گمان هام باشه!

آب دهن قورت می دم و با صدای زیری که انگار از قعر
چاه در می آد، خفه زمزمه می کنم:

- هرکاری از دستم بریاد برات انجام می‌دم،
می‌شناسیشون؟ بهم بگو ...

پوزخند می‌زنه، چشم‌های تیره‌اش روزی رو به خاطرم
می‌آرن که با ترس التماس می‌کرد!
چونه‌اش رو بالا می‌گیره و انگار می‌خواد ته مونده‌ی
غرورش رو حفظ کنه!

- به تو ربطی نداره پسر حاجی! پاتو از زندگی من
بکش بیرون، اون موقعی که التماس کردم کمکم
کنی خودتو زدی به اون راه، یه ماه تمام همه‌ی
زنگامو ایگنور کردی که حالا بیای ادای آدمای
شریفو در بیاری؟

پوزخندش صدا دار می شه:

- اسطوره‌ی مردونگی و غیرت و وجدان، بکش کنار
رد شم من مثل تو نیستم ته دغدغه‌ام نارو زدن
دوست دختر هرزه‌ام و پیچیدنش باشه، صدا تا کار
دارم!

زبون نفهم اگه آدم بود، می تونست گلایل کیهان باشه!

خسته از شیفت شب تخمی و پر ماجرام، پشت گردنم
رو لمس می کنم و فقط می گم:

- زنگ بزن به پدر مادرت بیان دنبالت.

- برو بابا دلت خوشه! من اگه ننه بابا داشتم حال و
روزم این نبود. بکش کنار تن لشتو آقا غوله ...
می خوام برم ...

همون طوری بر و بر نگاهش می کنم و از سر راهش
کنار نمی رم. یه آه بلند می گه و بدون حرف اضافه،
بدون توضیح، همون طوری که لنگ می زنه، از در و
دیوار و هر وسیله ای سر راهش کمک می گیره، می خواد
با همون لباسای بیمارستان از کنارم رد بشه!

دقیقا با همین لباس های صورتی بیمارستان که توی
تنش زار می زنه و روسری سه گوشه که به زور روی
سرش بند شده!

دیوونه شده؟ بخدا که این بچه عقل تو سرش نیست!

با صدای بلندی، تقریبا داد می کشم:

- کجا می ری با این سر و وضع؟

خدای من، با دمپایی های سفید بیمارستان و لباس
صورتی و ...

دقیقا کجا می ره که انقدر مهمه؟

33#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

از خواب و خستگی رو به بیهوشی ام، اما نمی تونم ولش
کنم به امان خدا!

کاری از EXCHANGE GROUP

خدایی که معلوم نیست، هست، نیست، حواسش
کجاس! اصلا خدا می بینه مارو؟ یا اونم مارو ایگنور
کرده؟

چپ چپ نگاهم می کنه و با ته مونده ی زورش به
پهلوم می کوبه تا از جلوش کنار برم.

کلافگی از سرتاپاش می باره، نمی تونه روی پاهاش
درست بایسته و این براش آزار دهنده اس.

کلافه لبم رو می جوئم و گلایل اصلا به حرفم اهمیت
نمی ده، بالاخره وارد محوطه ی اصلی و شلوغ اورژانس
می شه و من هم دنبالش می کنم.

مدام خودخوری می کنم و می خوام هرطوری شده
متوقفش کنم اما به هیچ عنوان گوشش بدهکار نیست و
اصلا به من محل نمی ده، حضرت عباسی تو کل عمرم
انقدر نادیده گرفته نشدم!

با همون پای لنگون و دستش که توی شکمش مشت
شده پله های جلوی اورژانس رو پایین می ره که آخرین
شانسم رو امتحان می کنم:

- باشه، هر گوری می‌ری برو! ولی صبر کن بذار من
برسونمت، می‌خوای با این سر و وضع داغون بری
وسط خیابون؟

بالاخره صبر می‌کنه، یه نگاه از گوشه‌ی چشم بهم
می‌اندازه و آه می‌کشه:

- باشه.

شونه‌هاش رو تا اولین نیمکت کنار فضای سبز می‌کشم
و مجبورش می‌کنم بشینه:

- صبر کن من برم سویچ بیارم، باشه؟

فقط سر تکون می ده و من تا رختکن آقایون می دوئم.
تو راه یونیفرم رو در می آرم و چند دقیقه ی بعد که
بالاخره پالتو و سویچم رو برمی دارم بدون منتظر
موندن برای تحویل دادن شیفتم با همون سرعت قبل
از بیمارستان خارج می شم.

توقع دارم رفته باشه اما تو همون حالت قبل منتظر
نشسته، سرش پایینه و ساعد دست آسیب دیده اش
توی شکمش جمع شده.

با نفس نفس کنارش می ایستم:

- بریم.

کنارم راه می افته، آروم و لک لک طور، لنگ می زنه و
نمی تونه قدم های تند برداره. خداروشکر که پارکینگ
کارمندا نزدیکه و چند دقیقه بعد کمکش می کنم از
ماشین بالا بره و خودم که کنارش قرار می گیرم
بالاخره می پرسم:

- کجا برم.

بدون نگاه کردنم، چشم هاش رو می بنده و سرش رو به
پشتی صندلی تکیه می ده:

- اگه دست از سرم برمی داری، برو سمت جمهوری

...

گوشیش رو که از زارع گرفتم، از جیب پالتوم در می آرم
و اون بدون تشکر از دستم می گیره.

34#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

تا رسیدن به مقصد لام تا کام حرف نمی‌زنه و گوشه
شکسته‌اش رو روی پاش می‌ذاره.

نوتیف برنامه‌ها و پیامک‌هایی که بهش می‌آد روی
صفحه ظاهر می‌شه که بالاخره صدام رو صاف می‌کنم:

- آشنا دارم واسه درست کردن گلس گوشیت، یا
اگه بخوای می‌تونم ردش کنی جدید بگیری ...

آه می‌کشه:

- گوشه‌ی جدید الان کم کم شش میل می‌خواد!
نفست از جای گرم بلند می‌شه!

اخم می‌کنم، با موتوری که زیر پاش بود و تپش،
بهش نمی‌آد ندار باشه و بخواد از اینجور چسناله‌های
مالی بکنه.

شونه بالا می‌اندازم و دیگه پی بحث رو نمی‌گیرم،
عوضش از سکوت استفاده می‌کنم و با آرامش
می‌پرسم:

- نگفتی چرا دنبال نامزدتی ...

پوزخند می‌زنه، سرش رو به سمتم برمی‌گردونه و من
پشت چراغ قرمز می‌ایستم.

منتظر نگاهش می‌کنم و اون توضیح می‌ده:

- احتمالا الان دیگه برای همه چیز دیر شده!

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکه، درحالی‌که
چشمم مدام بین صورت درهم رفته‌ی گلایل و چراغ
راهنمایی در گردش لب می‌زنم:

- یعنی چی؟ چی دیر شده؟

حرف نمی‌زنه. چراغ سبز می‌شه و پام رو روی گاز
می‌ذارم.

هیچی نمی‌گه و من اصرار می‌کنم:

- چرا دیر شده؟ نامزدت چرا ولت کرده؟

چونه‌اش می‌لرزه، زخم‌های روی صورتش حالم رو بد
می‌کنن و اون با گریه ادامه می‌ده:

- نامرد آشغال، فقط منو ول نکرده، خانوادمو از هم
پاشوند و رفت ... داداشم ...

هق هق امونش نمی ده بیشتر از این حرف بزنه،
صورتش رو بین دست هاش می گیره و زار زار گریه
می کنه و از بین ناله هاش به وضوح می شنوم:

- بی کس و کار شدم! الهی به زمین گرم بخوری
مهد، بدبخت شدم ...

با دست سالمش به سینه اش چنگ می زنه و من که
هیچی از حرفاش نفهمیدم گیج می پرسم:

- نامزدت چیکار کرده؟

هق می زنه:

- داداشمو ازم گرفته، فربدم، بی گس شدم ...

35#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

تا رسیدن به خیابون جمهوری دیگه حرفی نمی‌زنم و
اجازه می‌دم تو عالم خودش باشه.

گلایل ریز ریز حق می‌زنه و این به شدت عصیم کرده.
از طرفی دلم می‌سوزه و از طرفی زیادی زر زر می‌کنه و
واقعا نمی‌تونم انقدر باشعور باشم که به عرزدنش گیر
ندم و هیچی نگم!

حدودا بیست و چهار ساعته که نخوابیدم و شب قبل
اورژانس شلوغ بود و حالا یه دختر بچه داره بغل گوشم
زر می‌زنه!

از لای ناله‌هاش متوجه شدم این مسئله خیلی بیشتر از
رفتن نامزدشه و نمی‌فهمم برادرش به این موضوع
دقیقا چه ربطی داره!

طبق آدرسی که گایل می‌ده، تو کوچه پس کوچه دنبال
خونه‌شونم و وقتی بالاخره پیدااش می‌کنم.

کمی جلوتر از خونه‌اشون روی ترمز می‌زنم و به سمت
اونکه داره زیر چشم‌هاش دست می‌کشه می‌چرخم:

- من هیچی نفهمیدم! دقیقا مشکل چیه؟

با چشم‌های سرخ و پف کرده نگاهم می‌کنه، صورتش
داغونه، زخمی و سرخ از گریه.

اصلا منظره‌ی جالبی نیست، اما با این حال نگاهم رو از
صورتش برنمی‌دارم، نمی‌خوام معذب بشه!

بینیش رو بالا می‌کشه و بی‌حرف دستش سمت
دستگیره‌ی در می‌ره که من زودتر از اون قفل مرکزی
رو می‌زنم و صدام بالا می‌ره:

- با تو حرف می‌زنم ...

بدون چرخیدن به این سمت، شونه‌هاش بالا می‌پره و
مکت می‌کنه. عصبی می‌خوام دوباره بتوپیچم که فین فین
می‌کنه و تو دماغی بالاخره میخواد جواب بده که من
زودتر می‌گم:

- باز نگی به تو ربط نداره ها، کلامون می‌ره تو هم.

دوباره به صندلی تکیه می‌ده، نگاهش به روبه‌روئه و با
نفسی که کلافه بیرون می‌ده، بالاخره جون می‌کنه و
می‌گه:

- فرید و مهدی از بچگی باهم بزرگ شدن، این آخر
یه کارایی می‌کردن که من خبر ندارم دقیقا چی

بود، اما وقتی مبهده گذاشت رفت داداش من موند و
کسایی که باهاش کار می کردن!

36#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

- داداشمو جای مهبد بردن، باید مهبدو تحویلشون
بدم تا ولش کنن.

به نیمرخ داغونش خیره‌ام و لب می‌زنم:

- اونا این بلارو سرت آوردن؟

نیشخند می‌زنه و لب‌های رنگ پریده‌ی کبودش طرح
نامفهومی می‌گیره.

سرش رو بالا می‌اندازه:

- یکی بدتر از اونا!

منتظرم ادامه بده و وقتی چیزی نمی‌گه تشر می‌زنم:

- کی؟ کی این بلارو سرت آورده؟ چرا ازش شکایت
نمی‌کنی؟

سوالاتم تمومی نداره و می‌فهمم که خسته‌اس،
نمی‌خواد جواب بده و من عصبی‌تر از این حرفام که
اهمیتی به حالش بدم.

- یکی که فکر می‌کردم می‌تونه کمکم کنه، ولی از
اونا بدتر بود.

- کی؟

- نمی تونم بگم!

چیزی توی نگاهش می بینم که باعث می شه
عقب نشینی کنم و دیگه نخواهم بدونم اونی که بدتر از
بقیه بوده دقیقا کیه!

اینبار بدون اینکه جلوش رو بگیرم پیاده می شه،
سوییچ رو برمی دارم و دنبالش بیرون می رم د
اسکورتش می کنم.

همون طور که توی لباس‌های تابلوی بیمارستان لنگ
می‌زنه، بدون نگاه کردنم می‌غره:

- آقا پسر اینجا محلتون نیست بیفتی دنبال دختر
مردم کسی چیزی نگه، برو رد کارت حرف در نیار
واسه من!

37#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

بی اهمیت به حرفش جلوش راه می افتم و گلایل
حرصی روبه روی یه ساختمون قدیمی ساز می ایسته:

- دیگه برو.

نگاهی به آسمان و قد و قامت ساختمون می اندازم و
معلومه که آسانسور نداره.

- خونتون طبقه چندمه؟

خفه جیغ می کشه:

- می گم برو!

از پشت شیشه‌ی رنگی عینک آفتابی، خیره و جدی
نگاهش می کنم:

- طبقه‌ی چندم؟

ناباور نگاهم می کنه، دهنش باز مونده و چشماش گشاد
شده:

- خیلی سیریشی.

لبخند بزرگی به روش می زنم و جلوی آیفون ها
می ایستم:

- کدومو بزنی؟ کسی خونتون هست؟

نگرانی ای که تو چشماش رنگ می گیره، باعث می شه
بیخیال کلکل با من بشه و زنگ یکی از واحدهارو فشار
بده.

- کیه؟

من رو کنار می زنه و جلوی آیفون تصویری می ایسته:

- خانم محمدی، سلام منم گلایل ... درو می زنی لطفا

...

در باز می شه و صدای غرغر محمدی رو می شنوم:

- بیا این خواهر تم ببر از اینجا ... اسیرمون کردی

سه چهار روزه کجا غیبت زده تو؟

گلایل تند تند چشم می گه و به محض باز کردن در، با

نهایت سرعتی که وضعیتش بهش اجازه می ده وارد

ساختمون می شه و پله هارو بالا می ره.

نمی‌دونم درسته پشت سرش داخل برم یا نه، اما بعد
چند دقیقه که صدای غر محمدی رو از بالا می‌شنوم،
روی تردیدهام پا می‌ذارم و از پله‌ها بالا می‌رم.

38#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

@Vip Roman

هر پله که بالا می‌رم صدای محمدی واضح تر به گوشم
می‌رسه:

- عزیز من، اینکه نشد کار واسه خودت و ما درست
کردی! داداش بی غیرت یه ماهه گذاشته رفته
دوتا خواهرشو ول کرده، کجاس؟ این بچه تلف
شد تنها تو خونه، گذاشتی رفتی در خونه‌ام سه
قفله بستی جلو این بچه. خدارو خوش می‌آد؟ اگه
عارف نمی‌رفت دیش ماهواره مونو چک کنه و
صدای گریه‌ی این بچه رو نمی‌شنید چه بلایی
سرش می‌اومد؟

گلایل ریز ریز قربون صدقه‌ی احتمالا خواهرش می‌ره
و هیچ جوابی به شماتت‌های محمدی نمی‌ده. صدای
هق هق و گریه‌ی ریز می‌آد.

وقتی بالاخره بهشون می‌رسم، اول نگاه محمدی به من
می‌افته و تلخ می‌گه:

- شما مال این ساختمونی؟

گلایل روی زمین زانو زده، درست روبه‌روی دختر
بچه‌ای که زیر بغلش یه عروسک پشمالوئه. با حرف
محمدی نگاه دونفرشون به سمت من برمی‌گرده و
گلایل زیرلبی غر می‌زنه:

- شت، سیریش ...

لبخند پت و پهنی بهش می زنم و به محمدی که با اخم
و نافذ نگاهم می کنه، به گلایل اشاره می زنم و توضیح
می دم:

- پزشک معالج ایشون هستم. متاسفانه قبول نکردن
بستری بشن و من وظیفه‌ی خودم دونستم که تا
منزل برسونمشون.

گلایل با تمسخر صدایی از خودش در می آره:

- اوهوع!

و آروم تر ادامه می ده:

- نکشیمون پزشک معالج!

اهمیتی به طعنه‌ی حرفاش نمی دم و بقیه‌ی افراد حاضر
تو راهرو، انگار با حرف‌های من تازه نگاهشون به
صورت درب و داغون گلایل می افته و محمدی با هینی
به گونه اش چنگ می زنه:

- چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟

39#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

مقابل چشم‌های امیدوارش در حالی که تو چهارچوب در
ایستاده، با گفتن:

- در مورد نامزد و برادرت کاری از دست من بر
نمی‌آد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام امیدش رو به آتش می کشم.

دستش از روی چهارچوب رها می شه و ناراحت فقط
زمزمه می کنه باشه.

- هیچ خبری ازشون ندارم!

حتی اگه دروغ گفته باشم هم، هیچ دلیلی ندارم که
بخوام بگردم دنبال طنازا!

- متاسفم که نمی تونم کمکت کنم.

و نیستم!

ناراحت نیستم که بهش کمک نمی‌کنم، نمی‌خوام با
مرور گذشته برگردم به روزایی که گند زدم به زندگیم.
من تازه دارم خودم رو پیدا می‌کنم و به زندگیم نظم
می‌دم، قصد ری...دن بهش رو ندارم!

مطمئن می‌شم که حال گلایل خوبه، جاش امنه و دیگه
قرار نیست تو معرض تصادف یا تجاوز قرار بگیری و
بدون هیچ قصدی برای گرفتن شماره‌اش، بالاخره
خونه‌اش رو ترک می‌کنم.

امیدوارم دیگه هیچوقت روبه‌روم قرار نگیری، نمی‌خوام
با حس اینکه که می‌تونم کاری برایش بکنم و نمی‌کنم
خودم رو عذاب بدم.

از ساختمون کهنه که بیرون می‌زنم و پشت فرمون
می‌شینم، خمیازه می‌کشم و چشمام رو که به خاطر
شب بیداری می‌سوزن با انگشت شست و اشاره ماساژ
می‌دم.

شقیقه‌ام نبض می‌زنه، سرم به فرمون تکیه می‌دم و
برای پنج دقیقه چشمام رو می‌بندم تا یکم به مغزم
استراحت بدم.

نمی‌دونم دقیقا چقدر گذشته که گوشیم زنگ می‌خوره،
اما سوزش چشمام کمتر شده و شقیقه‌ام کمتر نبض
می‌زنه.

بدون نگاه کردن به صفحه و اسم طرف، آیکون سبز رو
می کشم و گوشی رو بغل گوشم می دارم.

- بفرمایید؟

خودم از خشدار بودن صدام تعجب می کنم و بعد
صدایی که یک سال و نیم تمام ازش متنفر بودم تو
گوشم می پیچه:

- امیر؟

40#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار با سیگار

دهنم خشک می شه و خواب از سرم می پره.
صدای نازش با همون لهجه ای که همیشه صدام می زد،
دوباره تکرار می شه:

- امیر هستی؟

چرا اینطوری صدام می‌زنه؟ یه طوری که انگار برگشتیم
به قبل از همه‌ی داستاناتمون!

درد سر و سوزش چشمم با تمام قوا برمی‌گردن،
همچنان زبونم چسبیده به سقم و اصلا حرفی ندارم که
بزنم!

صداش بغض‌دار می‌شه:

- با طنز حرف نمی‌زنی امیر؟

طنز من؟

زهر خند می زنم، انگشتام رو پشت گردنم می رسونم و
عضلات اسپاسم شده اش رو با سر انگشت ماساژ
می دم.

- کارتو بگو.

خشدار می گم، بدون لحن همیشه عاشقی که مختص
طناز بود.

- کارم؟ دلم برات تنگ شده امیر ...

خندیدن کار مسخره ایه، اما به دوسال عمرم که با این
آدم تلف شد پوز خند می زنم:

- پول می‌خوای؟

ناراحتی صدایش پررنگ‌تر می‌شه و شمرده شمرده
می‌گه:

- فقط ... دلم ... برات .. تنگ ... شده، امیر!

نفسم رو کلافه پوف می‌کنم، یقه‌ی بافتم رو کمی از
گردنم فاصله می‌دم تا راحت‌تر نفس بکشم و زمزمه
می‌کنم:

- باشه، دلتنگیت رفع شد؟ قطع کن.

سویچ رو می چرخونم و ماشین که روشن می شه و راه
می افتم، می خوام تماس رو قطع کنم که طناز هول
می گه:

- قطع نکن، امیر تو دردسر افتادم ...

41#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

جواب من بهش یه خنده‌ی حرصیه، بلند، بی‌پروا ...
دارم می‌سوزم، تا تهم داره جزغاله می‌شه، مغزم داره
قل قل می‌کنه و خون خونم رو می‌خوره.

فرمون رو می‌چرخونم و هنوز حرصم تموم نشده،
عصبانیت کم نمی‌شه، دارم منفجر می‌شم و زنگ زده
بگه چی؟

خب به جفت تخم...ای نازنینم که تو دردسر افتادی!

دندون قروچه می کنم و در جواب زنجه موردهاش صدام
رو بالا می برم و می توپم:

- به تخمم که داری ب..گا می ری، انتخاب خودت
بود. با چه رویی زنگ زدی به من این حرفارو
می زنی طناز؟ چطوووری روت می شه مثل قبل منو
صدا بزنی! تر زدی وسط زندگیم الان انگار نه انگار
چیزی شده اومدی می گی امیر؟ درد امیر، زهرمار
امیر! امیر بمیره راحت شه از دست تو و دردسرات
...

حرصم تمومی نداره و آخر همه ی داد و هوارم روی
فرمون می کوبم:

- روتو برم طناز، روتو برم که هنوز فکر کردی اسکل
توئم!

به همه ی دری وری هام گوش می ده و بعد آروم با یه
صدای لرز کرده زمزمه می کنه:

- حرصت تموم شد؟

هوار می کشم:

- تموم نمی شه طناز، هیچوقت حتی کم نمی شه ...
الکی بغض نکن فدای چشات، اون امیر یابویی که
با چشمای لعنتیت سوارش بودی و یه قطره اشک

براش می ریختی زمین و زمانو بهم می دوخت،
مرده! می فهمی؟ تو کشتیش و سر قبرش نیش
خوشگلتو باز کردی! باز چی از جونم می خوای؟ برو
گورتو گم کن بذار نفس بکشم!

42#

#فصل دو

#روشن میکنم سیگار باسیگار

@Vip Roman

صدای گریه‌اش از اونور خط، مغزم رو آتیش می‌کشه.

- برات مهم نیستم؟

جواب باید یه نه محکم و قاطع باشه، اما کلمه‌اش تو
دهنم می‌ماسه.

از جواب ندادنم جون می‌گیره:

- تو هنوز منو دوست داری امیر!

کاش حرفش حقیقت نداشت اما من گاوتر از این
حرفام!

ادامه می‌ده:

- تو نمی‌تونی منو نادیده بگیری.

انگار اصلا حرفای من برات مهم نیست که می‌گم
گورشو از زندگیم گم کنه، باز حرف خودشو می‌زنه:

- می‌شه بینمت؟ تورو خدا ...

حتی حرف دیدن دوباره‌اشم باعث می‌شه تبدیل بشم
به برج زهرمار!

می‌خوام تند و تلخ بتو پیم بهش، اما با یه نفس عمیق
فقط می‌گم:

- نه.

جلز ولز کردن من برات مهم نیست.
فقط می‌خواد به خواسته‌ی خودش برسه و به
هیچ‌جاشم نیست که من چقدر ازش بیزارم!

گوشم با صدای زجه‌هاش درد می‌گیره و می‌خوام بگم
خفشو اما اون به جای من می‌گه:

- دل تو هم برای من تنگ شده امیر، مطمئنم. بیا
ببینمت.

آب دهن تلخم رو قورت می‌دم، می‌خوام بگم نه و
نمی‌تونم. برام مهم نیست داره جون می‌ده، دل بیشعور
خودمه که می‌گه برای بار آخر برو ببینش! اصلا برو
بکوب تو دهنش، برو دق و دلی‌ها تو خالی کن سرش،
ولی برو ببینش ... برو شاید همه‌ی حسای بدت تموم
شد!

کسی که داره بهم امر می کنه، من نیست که اگه ذره‌ای
درک از من داشت نمی گفت برم و خاکستر برباد
رفته‌ی عشقم رو بینم!

زمزمه می کنم:

- کجا بینمت؟

و این من نیستم بخدا!

#43

#فصل سه

#آدم بده

*علیسان

موهایش روی صورتم پخش شده.

بوی توت فرنگیش توی بینیم پیچیده اما عطر تن
خودش انقدر قویه که هیچی نمی تونه مانعش بشه. از

پشت کاملاً تو بغلم فرو رفته و بینیم روی گردن و
موهای نرمش.

نیم ساعتی می‌شه که بیدار شدم، اما قصد دل‌کندن از
تنش رو ندارم.

آدرین برخلاف همیشه که با بیدار شدنش گند می‌زنه
تو صبح جمعه‌ام، این دفعه رو خوابیده و اجازه داده با
خیال راحت از بدن گرم هم‌سرم لذت ببرم.

بینیم رو به پوست نرم پشت گردنش می‌کشم که
باعث می‌شه همونطوری توی خواب کمی توی خودش
جمع بشه و صداهاى عجیب غریبی در بیاره.

انقدر بامزه‌اس که دلم برایش تنگ می‌شه.

محکم‌تر بغلش می‌کنم و دم گوشش پر حرارت لب
می‌زنم:

- بیدار نمی‌شی بیب؟

هوم می‌کشه، همونطور با چشم‌های بسته بین
دست‌هام می‌چرخه و سرش رو توی گردنم فرو
می‌کنه:

- خوابم می‌آد. ولم کن.

روی بناگوشش رو ریز ریز می بوسم:

- آخه دلم برای چشمای نازت لک زده.

صورتش رو به ته ریش زیر گردنم می کشه:

- بذار بخوابم دیگه.

گونه اش رو می بوسم، بیشتر دورش می پیچم و به
خودم می چسبونمش.

زمزمه می کنم:

- پس همینطوری بخواب.

دستاش رو بینمون جمع می کنه و دوباره صورتش رو به
گردنم می کشه.

هنوز چند دقیقه نگذشته که صداهای ریزی، از اونطرف،
دقیقا جایی که تخت آدرین هست بلند می شه. کمی
سرم رو بالا می گیرم و به اونکه سعی داره روی تخت
بشینه با اخم آروم می گم:

- بخواب بچه.

44#

#فصل سه

#آدم بده

چشمای باز من رو که می بینه، می خنده، توله سگ یه
چال گونه‌ی عمیقی ام داره. معلوم نیست به کی رفته.
ورژن مردونه‌ی ناز و ادای خنده‌های طیلارو داره و
خوشبختانه رنگ چشماش و موهایش مثل من، وگرنه از

حسودی دق می کردم. اصلا چه معنی می ده مرد بلوند و
چشم رنگی!

با کمک نرده های تخت روی پاهاش می ایسته و دوباره
سر و صدا ایجاد می کنه.

دوباره آروم پچ می زنم:

- هیس، آدری ساکت، مامان خوابه.

انگار از اینکه من هیس می کشم خوشش می آد که
برای بیشتر حرص دادنم، اینبار با خنده جیغ می کشه و
تقریبا از نرده ی دور تختش آویزون می شه.

خیلی جنگی دست و پام رو از دور طیلا باز می کنم و به
سمتش هجوم می برم؛ قبل از اینکه خودش رو پرت
کنه بغلش می کنم و به سینه ام می چسبونمش.

از حرکت سریعم که رو هوا گرفتمش، ذوق زده دستاش
رو بهم می کوبه و می خنده. دندونای خرگوشی درشتش
باعث می شه اخمام باز بشه:

- کره خر اینطوری نخند می خورمتا. بیا بریم بیرون
مامان بخوابه.

*خدا آدمو سگ کنه بابا نکنه واقعا.

می‌ذارمش روی زمین و دستش رو می‌گیرم، نق می‌زنه
و سرش رو بلند می‌کنه مظلوم نگاهم می‌کنه که بغلش
کنم اما بهش نیشخند می‌زنم:

- راه برو بابا فکر کردی چه خبره؟

دنبال خودم بیرون می‌کشمش و اون هم با غر و نق راه
می‌افته. راه آتیش‌خونه رو پیش می‌کشم و ازش
می‌پرسم:

- اَدری گشته؟

• خیلی دوست داشتم ته این جمله ایموجی
خنده بذارم دست و پام بسته بود :

45#

#فصل سه

#آدم بده

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

توی فضای خالی آشپزخونه راه می‌ره. تازه یاد گرفته
راه بره و قدم‌هاش گشاد و محکمه، پوشکش هم مزید
بر علت‌ه که فاصله‌ی بین پاهاش بیشتر از حد معمول
باشه. مثل خنگا راه می‌ره.

از صدای برخورد کف پاش به سرامیک‌های کف
نیشخند می‌زنم و اون می‌ره زیر صندلی‌های جزیره
برای خودش پناه می‌گیره.

یخچال رو باز می‌کنم و چند ثانیه‌ای بی‌هدف جلویش
می‌ایستم. هیچ‌چیز چشم‌گیری تو یخچال وجود نداره و
نا امید برمی‌گردم فقط پارچ آب رو سر می‌کشم؛ اگه
طیلا بیدار بود جیگرم رو در می‌آورد و الان می‌تونم از
نبودنش سو استفاده کنم.

آدرین یه صداهایی از خودش و کشیدن صندلی‌ها روی
سرامیک در می‌آره و در کل در حال ایجاد آلودگی
صوتیه.

دست به کمر روبه‌روش می‌ایستم:

- مگه تازه بیدار نشدی؟ چرا انقدر انرژی داری
کره‌خر.

خم می‌شم و از زیر صندلی‌ها بغلش می‌گیرم.

بهش اخم می‌کنم:

- آلودگی صوتی، کم سروصدا کن مامانت خوابه.

لب سفید و تپش رو محکم بوس می کنم و همونطور
که هنوز تو بغلمه به سمت اتاق آدرین می ریم. عمیقاً
معتقدم بچه از یک سالگی به بعد باید تو اتاق خودش
بخوابه اما طیلا اصلاً زیر بار نمی ره و زندگی رو
زهرمارمون کرده.

وارد اتاق می شم و آدرین رو روی تخت می ذارم، نرده
رو تا بالا می کشم و بهش نیشخند می زنم:

- گیر افتادی، حالا ساکت باش بابا بره یکم مامانو
بغل کنه، باشه؟

46#

#فصل سه

#آدم بده

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

نرده‌ی تخت خودش، از اونی که بغل تخته‌مونه بلندتره
و هنوز قدش نمی‌رسه که بخواد خودش رو پرت کنه.

چندتا اسباب بازی و ماشین بی‌خطر می‌ریزم جلوش و
وقتی سرش با اونا گرم می‌شه، خیلی سوسکی
می‌پیچم از اتاق می‌رم بیرون.

اما دقیقا کی شانس با من یار بوده که این دومیش
باشه؟

شب جمعه‌امون رو که آقا آدرین با دل‌دردش تر زد
توش، صبحشتم که مامان آقا آدرین!

طیلا در حالی که خمیازه می کشه و بدنش رو کش و
قوس می ده، از اتاق بیرون می آد. فقط لای یک
چشمش بازه و عملا داره رو هوا راه می ره.

یه صبح بخیر خشدار زمزمه می کنه و قبل اینکه جواب
بگیره می چپه تو دستشویی.

تیرم به سنگ خورد!

آدرین صداش در اومده و داره یه بلاهایی سر
اسباب بازیاش می آره. دوباره می رم برش می دارم و از
اتاق بیرون می آرمش، می ذارمش رو زمین واسه
خودش بچره.

طیلا که از دستشویی در می‌آد با یه ذوقی بهش می‌گه:

- سلام عشق خوشگلم.

که انگار نه انگار همین عشق خوشگلش تا دو نصفه
شب بیدار نگهش داشته و عر زده!

خم می‌شه از روی زمین برمی‌دارش، بغلش می‌کنه و
صورتش رو یه عالمه می‌بوسه.

- چیکار می‌کردی سفید برفی؟ بابارو اذیت کردی؟

منم که انگار نه انگار!

کل سهمم از خانم همون صبح بخیر خشدار بود!

بخدا من اگه می‌دونستم بچه انقدر می‌رینه وسط
زندگیم، مخصوصا پسر انقدر به نگه داشتنش اصرار
نمی‌کردم!

#47

#فصل سه

#آدم‌بده

با اخم سرفه‌ی مصلحتی می‌کنم تا حواس طیلا از
آدرینی که هنوز داره می‌چلونتش پرت بشه و چشم‌غره
می‌رم:

- علیک سلام طیلا خانم. بابای عشق خوشگلتم یکم
تحویل بگیر!

با خنده به طرفم می‌آد، طبق عادتش آرین رو تو پهلوی
می‌گیره.

گونه‌ام رو می‌بوسه و دم گوشم می‌گه:

- شما عشق اول و آخر می.

با حفظ اخم سر تگون می دم:

- آفرین، دیگه نبینم به این مزاحم بگی عشقم.

با خنده دوباره صورت آدرین رو می بوسه:

- چطوری دلت می آد؟ هنوز از دیشب کینه داری؟

راه آشپزخونه رو پیش می گیره و من پشت سرش:

- نداشته باشم؟ بی پدر انقدر عز زد که اول مارو
خوابوند بعد خودش رضایت داد یه چرت بزنه.

آدرین رو روی صندلی کودک می ذاره و خندون به من
می گه:

- به باباش رفته.

به جفتشون که دارن با خنده نگاهم می کنن چشم غره
می رم:

- غلط کرده.

و تشر می زنم:

- بندید نیشتونو.

آدرین بیشتر نیشش رو باز می کنه و قاشق پلاستیکی
صورتی رنگی که روی صندلیش هست رو پرت می کنه.

48#

#فصل سه

#آدم بده

به طایلا که خم می شه تا قاشقش رو از روی زمین
برداره می گم:

- بین کاراشو. کره خر.

- باشه باشه کودکِ دراز! انقدر غر نزن، برو دست
صورتتو بشور یکم خوش اخلاق شی.

با غرغر راهم رو به سمت دستشویی کج می‌کنم و
وقتی بیرون می‌آم، طیلا طبق معمول داره ناز آدرین رو
می‌کشه که یذره غذا بخوره.

حوله رو روی موهای خیس می‌کشم و طرف دیگه‌ی
جزیره روبه‌روشون می‌شینم. از توی سبد نون تکه‌ای
برمی‌دارم و بدون نگاه کردن مستقیم به طیلا می‌گم:

- صبحونتونو خوردید، آماده‌شید بریم یه جایی.

لقمه‌ای که گرفتم رو جلوی طیلا می‌ذارم، وقتی به
آدرین غذا می‌ده خودش رو کامل فراموش می‌کنه.

- کجا؟

همچنان بدون نگاه کردن به صورتش، خودم رو
مشغول لقمه گرفتن می‌کنم و جوابش رو می‌دم:

- یه جا!

- وا علی! یعنی چی؟ کجا می‌ریم؟

بالاخره سر بلند می‌کنم تا نگاهش کنم، لقمه‌ی دیگه‌ای
جلوی دستش می‌ذارم و مصنوعی بهش لبخند می‌زنم
تا بیشتر از این پایچ نشه:

- سورپرایزه!

ابروهاش رو بالا می اندازه و مشکوک نگاهم می کنه:

- از آخرین باری که سورپرایزم کردی اصلا خاطره‌ی خوبی ندارم.

نیشم رو براش باز می کنم، برخلاف همه‌ی مخالفت‌هایش من جشن عروسی رو گرفتم.

لقمه‌ی مربایی که برای خودم گرفته بودم رو جلوی طیلا می ذارم و کاملاً جدی می گم:

- باور کن آدرین بعدا که بزرگ بشه ازمون تشکر می کنه که تو عروسیمون بوده، فانتزی بچگیام بود بخدا.

یه قاشق سرلاک تو دهن آدرین می ذاره و لقمه ای که براش گرفتم رو با حرص برمی داره:

- فانتزی من نبود بچم تو عروسیم بغلم باشه.

شو نه بالا می اندازم:

- شد دیگه، می گی چیکار کنم؟

49#

#فصل سه

#آدم بده

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

با اخم و دهن کجی می گه:

- باشه، ولی بدون اینکه کجا می‌ریم نگی من هیچ‌جا
نمی‌آم!

نفسم رو کلافه فوت می‌کنم و برای پیچوندن طیلا که
مصمم خیره‌ام، به آدرین که با دهن باز نگاهم می‌کنم:

- بیا بغل بابا.

طیلا محکم‌تر آدرین رو بغل می‌گیره و جاش رو روی
پاش سفت می‌کنه:

- کجا می‌خوای ببریمون که جرات نداری اسمشو
بیاری علی؟

انگار طفره رفتن دیگه فایده‌ای نداره.

ترجیح می‌دم کابل رو بگیرم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، یه لبخند احمقانه بهش می‌زنم:

- جمعه‌اس، گفتم بریم خونه‌ی مامانم اینا اونام تنهان.

خیره خیره نگاهم می‌کنه، حقیقتا طیلا اینطوری که می‌شه خیلی ترسناکه!

اما خب این دفعه کوتاه نمی‌آم، حاجی برام مهم نیست
اما مادرم حق داره بچه‌ام رو ببینه!

- ماما خیلی بی‌تابی می‌کنه، طفلی هربار زنگ
می‌زنه حرفش آدرینه. اون بنده خدا که جز ما
بچه‌ها دلخوشی نداره، دیگه گفتم امروز بریم
سورپرایزشون کنیم...

جوری نگاهم می‌کنه که هر لحظه منتظرم بگه تموم
شد؟ خیلی تاثیر گذار بود.

اما فقط سر تکون می‌ده:

- آها، تنهایی فکر کردی؟

بخدا که تو این خونه داره به من ظلم می شه، چرا مثل
قاتلا نگام می کنه؟

محکم می گم:

- آدرین همونقدر که بچه ی توئه، پسر منم هست.
نمی تونی کوچیک ترین حق خانوادهامو از شون
بگیری.

50#

#فصل سه

#آدم‌بده

ما دقیقا از شش ماهگی آدرین، یعنی حدودا یک‌ساله
که داریم سر این موضوع بحث می‌کنیم.

- انقدر کینه‌ای نباش، تموم شده رفته چرا کش
می‌دی؟

طیلا آدرین رو طوری به خودش چسبونده که انگار
می خوام از دستش بکشمش بیرون.

با اخم نگاهش می کنم:

- بچه خفه شد، بذارش زمین. چرا سریع وضعیتو
جنگی می کنی؟

بلند می شه و می ایسته، همچنان آدرین بغلشه و جدی
می گه:

- مامانت می تونه بیاد اینجا نوه اشو ببینه، قدم سر
چشممون می ذاره اما ازم نخواه اجازه بدم بچه ام
بره جایی که می خواستن مامانشو بدبخت کنن!

بلند می شم و از طرف دیگه ی جزیره به سمتش می رم،
بازوش رو نوازش می کنم و با ملایمت می گم:

- عزیز دلم، قربون مامان کوچولوم بشم حالا که
بدبخت نشدی، آخه چرا زندگی رو به کام هممون
تلخ می کنی فدات بشم؟ اون پیرزن پیرمرد که
دیگه با تو کاری ندارن، الکی خودتو اذیت نکن،
بخدا به خاطر خودت می گم. مگه من جز تو کیو
دارم؟ نمی خوام تو دل مهربونت کینه باشه عشقم.

اشک حلقه زده تو چشمای خوشگلش که با پلک
زدنش روی صورتش می چکه، نچ می کشم و دست دور
شونه اش حلقه می کنم.

سرش رو به شونه ام تکیه می ده و خفه با بغض می گه:

- بچم تو شکمم بود که همون به اصطلاح پیرمرد
می خواست زندگیمو رو سرم خراب کنه. آدرین تو
اون روزای شوم با من بود که بابات گفت اصلا
طلاق نه، دوتاشونو باهم داشته باش. می فهمی
چندبار مردم و زنده شدم؟ چطوری توقع داری بعد
دوسال همه چیو فراموش کرده باشم؟

روی موهایش رو نوازش می کنم و سرش رو می بوسم.
آدرین با تعجب زل زده بهم، لبخندی بهش می زنم و
تو گوش طیلا می گم:

- باشه دور چشات بگردم، گریه نکن عزیزم. جایی
نمی ریم.

51#

#فصل سه

#آدم بده

طیلا کمی آروم می شه و بعد از جمع و جور کردن خونه،
آدرینی که خمار خوابه رو کنار من می ذاره تا به حموم
بره.

آدرینی که داره روی زمین واسه خودش می چرخه رو
روی شکمم می ذارم و متفکر نگاهش می کنم:

- بنظرت اگه بدون اجازه‌ی مامان بریم یه جا
چیکارمون می کنه؟

دست تپش رو تا آرنج کرده تو دهنش و با اون
چشمات زل زده بهم. یه صداهایی ام از خودش در
می آره که من می دارم پای تایید حرفم.

یه نگاه به در بسته ی حموم می اندازم و دوباره زل
می زنم به آدرین:

- مامانم گناه داره آدری، آرزوش بود تورو ببینه. بریم
پیشش؟

چشمای خمار و براقش رو با خنده به من می دوزه.

- پسر انقدر ناز آخه، توله سگ خوشگل. بزن بریم
مامان تورو هم بعدا نازشو می کشم.

بغلش می کنم و اون با هیجان جیغ می کشه، توله
فهمیده داریم یه کاری می کنیم ذوق کرده.

از کنار حموم که رد می شم، صرفا جهت محکم کاری
طیلارو صدا می زنم:

- کی می آی بیرون؟ این بچت مغزمو خورد.

صدای آب قطع و یک ثانیه بعد بدن کفی طیلا از لای
در پیدا می شه:

- چیشده؟ اذیت می کنه؟ گریه کرد؟

به آدرین تو بغلم نگاه می کنه و چشم غره می ره:

- این بچه که ساکته، برو انقدر ناله نکن بذار درست
حموم کنم.

و محکم در حموم رو می بنده. بهتر. پس حالا حالاها
قرار نیست بیاد بیرون.

#52

#فصل سه

#آدم‌بده

لباسای آدرین رو می‌پوشونم و کلاه پشمی سرش
می‌ذارم، این بچه‌ام انقدر ماهه اصلا صداش در نمی‌آد.

فقط ذوق کرده و یه صداهای عجیب غریب ذوق زده‌ای
از خودش در می‌آره که به خنده می‌اندازتم.

لباسای خودمم که می پوشم، بچه رو بغل می کنم و
خیلی سوسکی از خونه بیرون می زنم.

آدرین رو روی صندلی کودک عقب ماشین می ذارم و
چندتا از اسباب بازی هایی که طیلا اینجا گذاشته رو
می دم دستش. خودمم پشت فرمون می شینم و سریع
راه می افتم سمت خونه ی مامان.

فقط امیدوارم حاجی خونه نباشه، چون علاوه بر طیلا
خودمم دلم نمی خواد حاجی آدرین رو ببینه.

اگه اینکارارو هم می کنم، به خاطر اینکه طیلا اجازه
نمی ده آدرین رو ببرم اونجا و حاجی هم به مامان اجازه
نمی ده بیاد خونه ی ما.

معتقده طیلا باید بره دست بوس و معذرت خواهی، که
خب واضحه طیلا هرگز اینکارو نمی کنه و منم ازش
انتظاری ندارم.

خونه هامون فاصله ی زیادی ندارن و ده دقیقه ای
می رسم و خوشبختانه حاجی خونه نیست.

می خوام قبل از اینکه طیلا به چیزی شک کنه برگردم
خونه اما حاج خانم زیادی دلتنگه، خیلی بی قراره و
انقدر آدرین رو محکم بغل می کنه که جیغش در می آد و
زیر گریه می زنه.

برای آروم کردن جفتشون، آدرین رو با ملایمت از بغل
مامان بیرون می کشم و تو گوشش حرف می زنم تا
گریه اش رو تموم کنه.

به مامان که حریصانه با چشم هایی که از اشک برق
می زنن، به آدرین تو بغلم زل زده به نرمی می گم:

- مامان جان چرا خودتو اذیت می کنی آخه؟ آدرینم
بعد یه سال اومده پیشته. گریه نکن دیگه
خوشگلم، بچه می ترسه.

53#

#فصل سه

#آدم‌بده

خوشبختانه حاجی خونه نمی‌آد، آدرین با مامان به
شدت غریبگی می‌کنه و حاج خانم هرکاری می‌کنه که
بچه بهش عادت کنه. منم زیاد دخالت نمی‌کنم و
چشم‌ام رو بستم که یه بهونه جور کنم طیلاً دهنم رو
نَگاد.

یکم که می گذره و آدرین دیگه گریه نمی کنه، گوشیم
زنگ می خوره و کی می تونه باشه جز همسر عزیزم؟

بلند می شم و با نگاه کوتاهی به مامان و آدرین که دارن
باهم بازی می کنن، سریع به سمت تراس می رم و
جواب طیلا رو می دم:

- جانم طیلا؟

صداش نگرانه و می لرزه:

- علی کجا بردی بچمو بدون من؟ الان اون
گشنه اش می شه. چرا نمی آید خونه؟ بیااید دیگه.

از لبه‌ی دیوار تراس می‌گیرم و کمی جلو می‌رم:

- می‌آیم یکم دیگه، همین دور و براییم. نگران نباش.

عصبی می‌پره:

- کجایی؟ چرا بدون اینکه به من بگی برداشتی بچه رو بردی؟

ابروهام بالا می‌پره:

- نمی‌دونستم واسه یه ساعت بیرون رفتن با بچم
باید از جناب عالی اجازه می‌گرفتم سلطان،
شرمنده.

حق به جانب می‌گه:

- از این به بعد بدون، یک ساعت دیگه‌ام خونه باش
بچم گشش می‌شه.

دیگه جدی داره رو اعصابم. بی توجه به اینکه کجام
می‌غرم:

- بچم بچم نکنا طیلا، سگم نکن یه کاری کنم
پشیمون شم.

54#

#فصل سه

#آدم بده

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

قبل از جواب دادنش، تماس رو قطع می‌کنم و با
اعصابی داغون برمی‌گردم کنار مامان و آدرین.

هرچقدر طیلا زنگ می‌زنه، بهش توجه نمی‌کنم و فقط
خونسرد انقدر منتظر می‌مونم تا تماس قطع شه!

آخرین باری که زنگ می‌زنه و تماسش رو ریجکت
می‌کنم، مامان نگران می‌گه:

- با زنت دعوات شد سر اینجا اومدن؟

گوشی رو تو دستم بازی می‌دم و نیشخند می‌زنم:

- نمی دونه اومدم اینجا.

مامان با چشمای درشت روی گونه اش می کوبه و
آدرین با تعجب نگاهش می کنه.

- زندگی که جای لج و لجبازی نیست علی. بهش
می گفتمی باهم می اومدید بخدا دلم لک زده براتش،
مثل دخترم دوشش دارم، بهش بگو این همه کینه
خوب نیست تو دلش نگه داشته، قلبش سیاه
می شه.

بی تفاوت می گم:

- نمی فهمه دیگه، چیکار کنم. منم مجبورم برخلاف
خواسته‌ی غیر منطقیش یواشکی بچمو بیارم
اینجا!

گوشی دوباره زنگ می خوره و مامان می گه:

- جوابشو بده، مادره الان دلش هزار راه رفته که
بچش چیشد. ظلم نکن در حق زنت.

به اسمش که روی صفحه نقش بسته چشم غره
می رم:

- چشم!

و بلند می شم دوباره می رم سمت تراس، وسط راه هم
جوابشو می دم:

- کارتو بگو.

صداش از زور گریه در نمی آد و بریده بریده حرف
می زنه:

- علی بیا خونه تورو خدا بچمو کجا بردی نامرد؟

#55

#فصل سه

#آدم بده

از گریه اش عصبی می شدم، تو موهام چنگ می زنی و
دندون قروچه می کنی:

- الان داری گریه می کنی که من باز بشم آدم بده
بگم گه خوردم؟

بینیش رو بالا می کشه و بین حق حق گریه اش زار
می زنه:

- نه بخدا، فقط بیا خونه دارم دق می کنم.

عصبی توی موهام دست می کشم و پشت گردنم رو با
سرانگشت ماساژ می دم.
نمی تونم طیلا رو به گریه بندازم و توقع داشته باشم
روابطمون درست بشه.

کلافه آه می کشم:

- باشه دورت بگردم گریه نکن، الآن راه می افتم
می آم باشه؟ اشکاتو پاک کن.

بینیش رو تند تند بالا می کشه و سسکه اش می گیره:

- باشه، باشه. گریه نمی کنم. زود بیاد فقط تورو خدا.

بالاجبار از مامان که با دلخوری و حال بد نگاهمون
می کنه خداحافظی می کنم و با سرعت به سمت خونه
می رم.

اصلا قصد نداشتم به اینجا برسم و فکر نمی کردم طیلا
انقدر شدید واکنش نشون بده.

مقابل در می ایستم و یکبار زنگ رو فشار می دم. آدرین
که روی شونه ام خوابیده صدایی از خودش در می آره و
کمی جابه جا می شه و یک ثانیه بعد در خونه به ضرب
باز می شه.

طیلا پریشون در حالی که هنوز حوله تنشه، آدرین رو
بغل می کنه و محکم به خودش فشارش می ده:

- دورت بگردم ماما کجا بودی بدون من.

انقدر صورتش رو می بوسه و فشارش می ده که بچه با
گریه بیدار می شه. از کنارشون با غررد می شم:

- خودت می خوابونیش.

56#

#فصل سه

#آدم بده

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

در خونه پشت سرم محکم بسته می شه و چند ثانیه بعد
طیلا در حالی که بچه بغلشه و داره از عصبانیت منفجر
می شه راهم رو سد می کنه:

- کجا؟

بی خیال از کنارش رد می شم:

- بچه اتو می خواستی دیگه، تحویل دادم حalam
می رم حموم اگه اجازه می دی!

دوباره روبه روم قرار می گیره و همون طور که آدرین
گریون رو تو بغلش تاب می ده راهم رو سد می کنه:

- اجازه‌ی مام دست شماست حضرت اقا! تو مگه
نیاز به اجازه داری؟ اصلا کسیو آدم حساب می‌کنی
که بخوای اجازه بگیری؟

با مشت آزادش روی سینه‌اش که حوله کمی ازش کنار
رفته می‌کوبه و صداش رو روی سرش می‌اندازه:

- من زنتم علی! زنت! مادر بچه‌ات! دوست دخترت
نیستم که بگی بهم ربطی نداره. این خونه، این
زندگی، این بچه! حق منم هستن! تک تکش رو با
اشک و آه همراهت ساختم! هرکاری خودت و
خانواده‌ات کردین من موندم به خاطر تو، به خاطر
بچم.

همون مشتش رو به کتف من می کوبه که چون توقعش
رو ندارم قدمی به عقب برمی دارم:

- هرچقدر تو برای آینده ی آدرین حق داری، منم
محکم! حق نداری وقتی من ناراضی ام بچه امو
ببری جایی که از تمام آدماش زخم خوردم.

صداش بلندتر می شه و جیغ می کشه:

- می فهمی؟ حق نداری.

جدی نگاهش می کنم:

- صداتو بیار پایین بعد راجع به حق و حقوق حرف
می‌زنیم سرکار خانم!

#57

#فصل سه

#آدم‌بده

ضربه‌ی دیگه‌ای به کتفم می‌زنه:

- حق من اینه که تو بدون اجازه‌ام بچمو ببری تو
اون خونه!

کلافه از جیغ جیغش، مچ دستش رو که دوباره داره به
کتفم می‌کوبه می‌گیرم و عربده می‌کشم:

- حق منم اینه که تو اجازه نمی‌دی خانواده‌ام بچه‌ای
که عاشقش رو ببینن، انقد حق حق نکن وقتی
خودت گند زدی! نمی‌خوام باهات دعوا کنم چون
این خواست خودت بود! من بارها ازت خواهش
کردم اجازه بدی آدرین رو ببرم پیش مادرم. تو

اصلا خواست دیگران برات مهم نیست چه من
باشم چه بقیه. اصلا به حس بقیه اهمیت نمی‌دی!

از نگاه پر اشکش متنفرم. من باعثشم؟ از خودم
متنفرم.

مچ دستش رو که محکم گرفته بودم رها می‌کنم و توی
موهام دست می‌کشم.

- فکر کردی فقط خودت درد کشیدی؟ بقیه‌ی آدما تو
خوشی مطلقن؟ بقیه با خانواده شوهرشون مشکل
ندارن؟ چرا! خیلیا مشکل دارن اما احترام می‌ذارن،
به مادرشوهر پدر شوهر نه، به شوهرشون که ادعا
می‌کنن دوشش دارن احترام می‌ذارن.

نگاه خسته‌ام رو بهش می‌دوزم، یقه‌ی حوله‌اش کامل
کنار رفته اما در حال حاضر هیچ جذابیتی نداره برام.

خسته و نا امید می‌پرسم:

- اصلا دیگه دوسم داری مثل قبل؟ چون دیگه بهم
وایب عشق نمی‌دی طیلا!

سکوتش که کشدار می‌شه با تلخندی از کنارش
می‌گذرم:

- حدس می‌زدم. برو استراحت کن امروز خیلی
حرص خوردی.

58#

#فصل چهار

#آشوب

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

زنی که روبه‌روم نشسته، پاهاش رو مضطرب تکون
می‌ده و هرازگاهی دستش رو توی موهای بلوندش
می‌کشه، کسیه که عاشقشم، یا عاشقش بودم؟
حقیقتا نمی‌دونم دقیقا فعلی که به کار می‌برم باید چی
باشه.

باید نسبت بهش هنوز حس داشته باشم؟ یه چیزایی
هست، یه حسی نسبت بهش دارم مثل نفرت و انزجار!

چشم‌های درشت قهوه‌ایش رو دوخته به من و با
موهانش بازی می‌کنه. نمی‌تونم تحملش کنم، هوایی که
نفس می‌کشه رو نفس بکشم و نمی‌تونم تو این مکان
با طناز باشم!

جایی که روزهای عاشقیمون رو دیده و الآن این دیدار
مزخرف دوباره اینجا اتفاق افتاده!

کف دستم رو روی صورتتم می کشم و کلافه روی
صندلی جابه جا می شم:

- کارت چی بود طناز؟ بعد این همه مدت زنگ زدی
پیام زل بزنی بهم برینی تو اعصابم؟

نگاه شیفته اش داره روانم رو بهم می ریزه.

- دلم برات تنگ شده بود امیر.

چند ثانیه زل زل نگاهش می کنم و بعد با خنده‌ی
هیستریکی توی موهای بهم ریخته‌ام دست می کشم:

- جالبه، واقعا جالبه. رفتی دوراتو زدی حالا برگشتی
می گی دلم تنگ شده؟ خب به تخمم.

اصلا بهش برنمی خوره، انگار توقع بدتر از این رو
داشته!

با خونسردی تمام و اون ماسک مظلوم‌نمای حال بهم
زنش نگاهم می کنه:

- می‌دونم ناراحتی، عصبانیتی، حق داری، بخدا
هرکاری می‌کنم تا ببخشی. این مدت هر غلطی
کردم فراموشت کنم، اما من احمق فقط تو باتلاق
دست و پا زدم. نمی‌تونم فراموشت کنم امیر، بذار
همه‌چیزو درست کنم. خواهش می‌کنم، من بدون
تو می‌میرم.

#59

#فصل چهارم

#آشوب

بعد از اتمام حرفش، با امیدواری نگاهم می‌کنه و من
دستم رو مشت می‌کنم تا تو یه مکان عمومی نکوبم تو
دهن گشاد دروغ‌گوش.

چی فکر کرده راجع به من؟

که من یه احمقم و با این حرف‌های کلیشه‌ای و ا می‌دم
و برمی‌گردم به رابطه‌ی یک‌طرفه‌ای که تهش به اون
فضاحت رسید؟

چندتا نفس عمیق پشت هم می کشم تا خونسردی
خودم رو حفظ کنم.

صندلی چوبی کافه رو روی زمین می کشم، از صدای
تولید شده سر چند نفر به سمتون می چرخه. توی
صورت ناز طناز نگاه می چرخونم و با لبخند زمزمه
می کنم:

- ولی من بدون تو زندگی خوبی دارم طناز. رو به
مرگم بودی دیگه به من زنگ نزن، هیچیت برام
مهم نیست!

از کیف پولم سه تا تراول روی میز می اندازم و بدون
نگاه کردن به صورتش لب می زنم:

- امیدوارم دیگه نبینمت، روز خوش.

نگاه آخرم به چشم‌های بهت‌زده‌اش کوتاهه و به
سرعت از کنارش رد می‌شم. طناز همونجایی که شروع
شده بود تموم شد. تو کافه‌ای که یه‌روز یه جمع
پسرونه کاملاً تصادفی رفتن سراغ سه تا دختر و از
قضا یکیشون طناز بود!

به محض خروج از کافه، نفس حبس شده تو سینه‌ام
رو بیرون می‌دم. هوای اونجا آلوده بود، جایی که طناز
نفس بکشه قطعاً من حتی نمی‌تونم درست نفس
بکشم!

سوئیچ و گوشیم رو از توی جیب کت جینم در می‌آرم.
حلقه‌ی دور سوئیچ رو یک بار دور انگشتم می‌چرخونم
و به سمت موتورم می‌رم. امروز اصلاً حوصله‌ی ماشین
نداشتم و ترافیک بهم ثابت کرد حق دارم.

یک قدمی موتور صدایش باعث می‌شه بایستم.

- وایسا امیر.

لعنت بهت دختر، دست از سر من بردار. مطمئنم
می‌دونه گفتن اون حرف‌ها چقدر برای من سخت بوده،
طناز تمام دنیای من بود!

- حتی نمی‌خواهی بشنوی چیشد و چرا من اون
نمایشو راه انداختم؟ امیر من دوست داشتم، ولی
مجبور شدم.

60#

#فصل چهار

#آشوب

آخرین تقلاهای طناز برای اینکه خودش رو نجات بده!

با پوزخند به سمتش برمی‌گردم:

- اینکه فکر می‌کنی من یه بچه‌ی احمقم و هنوز
سعی داری با این حرفا خرم کنی داره بهم
برمی‌خوره! چی فکر کردی راجع به من طناز؟
کدوم پدرسگی مجبورت کرد بری زیر یکی دیگه
بخوابی؟ کی بهت گفت یه حرومزاده رو بیاری تو
تخت من و زیرش عرق بریزی لجن؟

اشک چکیده روی صورتش رو با پشت دست پاک
می‌کنه.

ریمش زیر چشمش پخش شده و این نمایشش
باعث می شه زیر لبی غر بزیم:

- آشغال.

انگار می شنوه که بلند هق می زنه و صداش بلند می شه:

- باشه امیر، من آشغال و لجن. ولی تو باید یه بار
وایستی پای حرف من و بشنوی چرا.

خونسرد نگاهش می کنم:

- اکی، می شنوم، خودتو توجیه کن. چرا انقدر
هرزه‌ای؟

فاصله‌ی بینمون رو پر می کنه، مشت‌هاش رو به
سینه‌ام می کوبه و جیغ می کشه:

- انقدر به من نگو هرزه آشغال. من اگه هرزه بودم
همون موقع که داداش کثافتت یه بچه گذاشت تو
دامنم و ولم کرد و بابام از خونه انداختم بیرون
می رفتم زیر خواب می شدم.

بینیش رو بالا می کشه، چشم‌های سرخش داره حالم
رو بهم می زنه:

- من هرزه نیستم امیر، من همیشه دوست داشتم.

بی توجه به زجه موردهاش عقب می کشم و با تمسخر
می خندم:

- با عشق به من زیر اون یارو خوابیدی؟ دمت گرم
آفرین.

سکوت کوچه توی آفتابی ترین ظهر زمستون با جیغ
طناز می شکنه:

- بابات مجبورم کرد.

#61

#فصل چهارم

#آشوب

مچ دستش رو می گیرم و با شدت پشش می زنم.

منزجر صورتم رو درهم می کشم:

کاری از گروه

- قراره برای هرزگیت تا کجا بهونه بیاری؟ هرکارم
کنی هر حرفی هم که بزنی آخرم تو مسئول کارای
خودتی.

به عقب هولش می دم و هنوز ناباور حق می زنه:

- گورتو گم کن طناز.

با آخرین نگاه به اونکه با دست هاش صورتش رو
پوشونده و گریه می کنه.

سوار موتور می شم و بلند می گم:

- هربار که می بینمت بیشتر ازت متنفر می شم، بکش
بیرون از زندگی من.

بی توجه به صدا زدن های طناز با سرعت، یک راست به
سمت شرکت بابا می رونم.
خوبی موتور اینه که ترافیک آزارم نمی ده و تو کمتر از
یک ربع به مقصد می رسم.

انقدر عصبانی ام و خون خونم رو می خوره که ادب و
شعور رو کنار می ذارم و برای نگهبان برج که به پام
بلند می شه، فقط سر تگون می دم.

باید هرچه زودتر به حاجی برسم و بفهمم باز چه بازی
راه انداخته و چه بلایی سر زندگیم آورده.

از آسانسور که بیرون می‌رم، مستقیم و با عجله، بدون
توجه به اطرافیان و البته منشی حراف حاجی، وارد
اتاقش می‌شم. در رو قفل می‌کنم و صدای متعجب
حاجی رو از پشت سر می‌شنوم:

- خیر باشه. اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخند هیستریکی روی لبم کش می‌آد، به اون سمت
می‌چرخم و با قدم‌های بلند به نزدیکی میزش می‌رسم.

با اخم کمرنگی که ردی از تعجب داره می پرسه:

- دلت برای بابات تنگ شد بالاخره؟ می گفתי گاوی
گوسفندی چیزی زیر پات قربونی کنیم ته تغاری!

دندون قروچه می کنم، توانایی کنترل خشمم مقابل
حاجی به زیر صفر رسیده!

- خودت بگو اینبار چیکار کردی حاجی؟

متعجب ابرو بالا می اندازه:

- چیکار کردم؟

از پشت میز ریاستش بلند می شه و مقتدر می گه:

- بشین بگم ازت پذیرایی کنن.

به نقطه‌ی جوش می رسم که فریاد می کشم:

- لازم نکرده پدر نمونه! نیومدم اینجا گل بگم و گل

بشنوم که! اومدم دنبال جواب، چرا حاجی چرا؟

چرا جوری با بچه‌ها رفتار می کنی انگار

دشمنشونی؟

اخم‌هاش بیشتر در هم می شه و با تحکم می غره:

- بشین سرجات بچه، اومدی شرکت من داد و بیداد
راه انداختی که بگی بزرگ شدی؟

#62

#فصل چهار

#آشوب

توی موهام چنگ می‌زنم. صداهایی رو از بیرون
می‌شنوم و انگار پشت در تجمع کردن.

دوباره می‌خوام داد بکشم که حاجی چپ چپ نگاهم
می‌کنه:

- دهنتو ببند، اومدی اینجا نشون بدی مثل داداشای
دیگه‌ات به درد نخوری؟ بی‌آبرو!

همین حرفش کافیه که دیگه نتونم ساکت بمونم و
عربده بکشم:

- تو مگه آبرو داری حاجی؟ گند زدی تو زندگی علی
- محمد. ریدی به آرزوهای من، حالا می گی آبرو؟
تو پدری آخه؟ خودت بگو طنازو چیکار کردی که
اومده بود عر می زد؟

نفس آسوده ای می کشه:

- آها، برای اون فاحشه اومدی یقه چاک می دی؟ از
اول می گفتی.

معلوم نیست چه گندهای دیگه ای زده که همچین
حرفی می زنه. کارد بزنی خونم در نمی آد، انقدر
عصبانی ام که نمی تونم احترامش رو نگه دارم.
شقیقه ام نبض می زنه و رگ گردنم زده بیرون.

خودم رو روی اولین مبل دم دستم پرت می کنم و سرم
رو به کف دستم می چسبونم:

- داری چیکار می کنی با ماها؟ برده گرفتی مگه
حاجی؟ دست از سر زندگی من بردار! یه عمر
هرچی گفتم گفتم چشم، هر کاری خواستی کردم.
یه عمر حرفتو گذاشتم رو تخم چشمم که رسیدم
به اینجا حاجی.

روبه روم می شینه و با جدیت نگاهش رو به من آشفته
می دوزه.

- من همیشه صلاح تو و برادرات رو خواستم
امیر حسین!

پوزخند تلخی می زنم:

- همیشه برای همه چیز همین توجیهو می اری حاجی.
صلاح چیه؟ هرچی شما می گی بی چون و چرا
گوش کنیم؟

#63

#فصل چهار

#آشوب

با جدیت تمام نگاهم می کنه:

- توجیه؟ برای اینکه اون فاحشه رو از زندگیت پرت
کردم بیرون باید ازم ممنون باشی، جای تشکر
اومدی عربده می کشی؟

سری به تاسف تکون می دم، صلاحی که حاجی ازش
حرف می زنه یک سال پیش نابودم کرد!

- می‌دونی چطوری راضیش کردم؟

دیگه توانی برای داد کشیدن ندارم. صداهای پشت در
خفه شدن و نگاه حاجی هنوز توی چشمام قفله.

نگاهش رو می‌دزدم و آه می‌کشم:

- تهدیدش کردی؟ گفתי اگه از زندگی من نره
بیرون چه بلایی سرش می‌آری دقیقا حاجی جون؟

دوباره آه می‌کشم:

- به هر حال روشت اینه، هنوز یادم نرفته می خواستی
علی رو سر منافع خودت بندازی زندان!

با تمسخر می خنده و سرش رو به چپ و راست تگون
می ده:

- پسر ساده‌ی من، بهت گفته تهدیدش کردم؟ لابد
اشک تمساحم ریخته برات!

دیگه نمی تونم به هیچ چیزی باور داشته باشم.

نا امید نگاهش می کنم و حاجی با زبون زدن به
لب هاش، ترحم می ریزه تو نگاهش:

- بهش پول دادم امیرحسین!

64#

#فصل چهار

#آشوب

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

حاجی حرف می‌زنه، از دلایل مسخره‌اش می‌گه و سعی
داره خودش و تصمیمش رو توجیه کنه.

نمی‌دونم باید چه فکری بکنم، باید چه عکس‌العملی
نشون بدم، وسط حرف‌های ک... شر حاجی بلند
می‌شم و بی‌اعتنا به صدا زدنش اتاقش رو ترک
می‌کنم.

هوایی که اون آدم نفس می‌کشه، به شدت خفه‌است و
نمی‌تونم تحملش کنم.

به محض خروج از واحد مدیریت، با کسی برخورد
می‌کنم که نقش زمین می‌شه. به دختر ریزه‌ای که روی

زمین افتاده و به جای شال و روسری، کلاه سرشه نگاه
می کنم.

با همون حال آشفته ام، زمزمه می کنم:

- معذرت می خوام ندیدمتون.

دست دراز می کنم سمتش بلندش کنم که با غر و بدون
کمک من بلند می شه. با دیدن نیمرخ آشناس، کنجکاو
راهش رو سد می کنم که سر بالا می گیره زل می زنه تو
چشم ها و اخم های درهمش.

ناباور از اینکه چی دارم می بینم، چشم هام گشاد
می شه.

باورم نمی شه، این دختر، اینجا!

بهتم رو فراموش می کنم و عصبانیت جلوی چشمم رو
می گیره. بازوش رو محکم می گیرم که جیغ می کشه:

- چیکار داری می کنی؟ ولمکن احمق!

از لای دندون هام می غرم:

- اینجا چه غلطی میکنی؟ ها؟ حرف بزن تا نزد من تو
دهنت کثافت!

دوباره جیغ جیغ می کنه:

- چی می گی روانی؟ غلط کردی منو بزنی بی صاحب
گیر آوردی؟

آدمایی که داخل دفتر هستن، از سر و صدامون سرک
می کشن تا مارو ببینن.

با دندون قروچه، عربده می کشم:

- برید سر کارتون!

65#

#فصل چهار

#آشوب

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

بازوی دختری که اسم کوفتیش به ذهنم نمی‌آد رو
می‌کشم تا جایی که خلوت‌تر باشه و کسی بهمون دید
نداشته باشه.

دختره یک‌سره شلنگ تخته می‌اندازه و فحش می‌ده
که ولش کنم و من انقدر دیوونه شدم که تا جواب
سوالام رو نگیرم، قصد رها کردنش رو ندارم.

وارد دستشویی می‌شیم و درش رو محکم می‌بندم،
قفلش می‌کنم و بالاخره دختره رو ول می‌کنم تا حرف
بزنه.

توی موهام که پریشون روی پیشونیم ریختن دست
می‌کشم و کاملاً نا‌آروم می‌غرم:

- حرف بزن، چرا اینجایی؟ دست توهم با حاجی تو
یه کاسه اس؟ آره؟ برای کنترل کردن من تا کجا
پیش رفته! ههههه؟

دیگه کنترلی روی صدام ندارم، عربده می کشم و
مشتم رو به اولین چیزی که دم دستم می آد می کوبم.

دختره جیغ می کشه و توی خودش جمع می شه.
بازوش رو جلوی صورتش می گیره و بریده بریده با
ترس می گه:

- ب... بخدا من باهات هیچ کاری ندارم، اومدم
دنبال آدرس نامزدتم.

انگار می‌خوام تمام دق و دلیم از عالم و آدم رو سر این
دختر خالی کنم که عصبی راه می‌رم و پوزخند می‌زنم:

- تو غلط کردی، داری مژگن سگ دروغ می‌گی! من
می‌دونم همه چی زیر سر بابامه، بگو چرا تورو
فرستاده تو زندگیم؟ ها؟ دیگه می‌خواد چه بلایی
سرم بیاره؟

به سمتش هجوم می‌برم و بین خودم و دیوار گیرش
می‌اندازم:

- فقط راستشو بگو!

برخلاف تصورم، این بار شیر می شه. کف دو دستش رو
روی سینه ام می ذاره و با تمام قدرتش به عقب هولم
می ده:

- می گم چیزی نمی دونم، بگو خب! احمق بیشعور
فک کردی چون قدت بلندتره می تونی زور بگی؟

#66

#فصل چهار

#آشوب

برخلاف اینکه تمام زورش رو به کار می بره، یک قدم
هم از جام تکون نمی خورم.

انکار کردنش بیشتر می ره رو مخم، مچش رو می گیرم:

- الان معلوم می شه.

برخلاف تقلاها و فحش دادنش، دستش رو سفت
می چسبم و تا دفتر حاجی به زور می کشمش. کارمندها
هاج و واج نگاه می کنن و برام مهم نیست که بابا اینجا
بی آبرو بشه!

بدون در زدن و اجازه از منشی، در رو باز می کنم و
دختره رو هول می دم داخل. تلو تلو می خوره و دوباره
فحش می ده.

- گوساله.

حاجی با اخم به معرکه نگاه می کنه:

- اینجا چه خبره؟

پشت میز ریاستش لم داده و از بالا نظاره‌گره.

به سمت میزش هجوم می‌برم و روی سرش خیمه
می‌زنم:

- تو بگو حاج آقا ملکی! تو بگو که یکپو با اختیارت
می‌اندازی بیرون و اون یکپو هول می‌دی تو
زندگیم؟ چی می‌خوای از جون من مرد؟ بکش
بیرون از من بذار بینم دارم چه غلطی می‌کنم.

با اخم نگاهی بین من و دختری که پشت سرم ایستاده
رد و بدل می کنه، پوزخند تمسخرآمیزی لبش رو بالا
می کشه:

- من اگه می خواستم دختری وارد زندگیت کنم، این
هیچی ندار پاپتی رو نمی نداختم جلو پسر! معلومه
اصلا منو نشناختی.

سری به تاسف تگون می ده:

- فکر کردی این دریده ی غربتی لیاقت عروس من
بودنو داره؟ برادرت یه سلیطه آورد تو خانوادمون
برای هفت نسلم کافیه!

دختره که مطمئنا بهش برخوردی، پر غیظ می‌گره:

- منم کشته مرده‌ی وصلت با خاندان خلافتکار و
مافیای شما نیستم، آقا پسر ت ولیکن ما نیست!
آدرس نامزدمو بده برم پی کارم حاجی!

67#

#فصل چهارم

#آشوب

حاجی نگاه بی تفاوتش رو از دختره به من می دوزه و
طعنه می زنه:

- تو و داداشات اندازه ی این دختره غیرت داشتن
حال و روز من این نبود!

و با جدیت، رو به دختره می گه:

- سرکار خانم، بنده بارها به شما گفتم از محل
نامزدت بی اطلاعم! نمی دونم چرا هرروز خودت رو

خسته می کنی و تا اینجا می آی و مزاحمت ایجاد
می کنی؟ این دفعه باید بدمت دست پلیس؟

دختره پوزخندی می زنه، توی صورتش هنوز آثار کتک
خوردن هست. گونه ی کبود و زخمیش رو جلو می کشه:

- د نه د حاجی! اینجا رو اشتب بهت رسوندن. شاید
من مـث شما خرم نره و گادفادر ایران نباشم، ولی
با ببو که طرف نیستی پدر من! موی دماغت شدم،
سپردی بگیرنم مـث سگ بزـننم خیالی نیست، سه
روز شدم کیسه بوکس آدمات، اومدم فرار کنم
نزدیک بود بمیرم و خواهرم آواره شد بازم خیالی
نیست. ولی توروخدا کسـخل فرضـم نکن!

نمی‌فهمم چرا هربار که یکی از کارهای حاجی برام رو
می‌شه، برگ و بارم می‌ریزه.

شرمنده از رفتار و قضاوت‌م راجع به این دختر، لب
می‌گزم و حاجی نیم نگاهی به سمت من می‌اندازه.

انگار چهره‌ای هم ازش مونده که من ندیدم و الآن
دلش نمی‌خواد اینجا باشم!

با پوزخند، سری به تاسف تکون می‌دم و به غریبه‌ای
که بینمونه، با عذرخواهی می‌گم:

- بابت مشکلاتی که پدر من باعثش بوده ازت
معذرت می‌خوام. به جبراناش، می‌تونم کمکت کنم
نامزد تو پیدا کنی.

حاجی با اخم و راندازم می‌کنه:

- نمی‌خواد تو خودتو بندازی وسط!

نیشخندم رو تکرار می‌کنم:

- خودمو نندازم وسط که باز آبروی مارو ببری؟
می‌دونی این دختر و اون شبی که از زیر ماشین
آش و لاش کشیدن بیرون، پزشکش من بودم؟

می‌دونی به پلیس گزارش دادم ولی نموند که شکایت کنه؟

68#

#فصل چهار

#آشوب

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دختره توی سکوت، مشکوک نگاهم می کنه. هیچ دلیلی
برای کمک کردن بهش ندارم، جز گرفتن حال حاجی!
جز اعلام مخالفت با سبک و سیاق حاجی، هرچند
کوچیک و ناچیز.

می خوام هر جور شده راه مخالف حاجی رو برم، حتی
اگر اشتباه باشه!

رو می کنم به دختره که هر قدر به ذهنم فشار می آرم،
اسمش تو خاطر من نیست!

- از امروز کمکت می کنم اون دوتارو گیر بندازی!
برام مهم نیست چیکارش داری و چرا دنبالش، در

ازای تمام صدماتی که خانواده‌ام بهت زده کمکت
می‌کنم.

هنوز با اخم و مشکوک نگاهم می‌کنه.

حاجی تشر می‌زنه:

- امیر حسین!

نگاهم رو از دختره برمی‌دارم و بی‌رحم رو به بابا
می‌گم:

- چیه بابا؟ دوست نداری از کسی که فرستادی تا

سر حد مرگ کتکش بزنی و بعدم بهش تجاوز

کنن دلجویی کنم؟ لابد برنامه‌اتم برای بستن
دهنش کشتنش بود نه؟ خودشو نجات داد دختره‌ی
سلیطه‌ی پررو؟ وقیح جون دوست، چرا زنده
موندی؟ حاجی جون خوشش نمی‌آد.

دختره خنده‌اش می‌گیره و انگار از طرفداری کردن من
شیر می‌شه که زمزمه می‌کنه:

- ببخشید که زنده موندما.

حاجی تیز نگاهش می‌کنه و من با حال بد، شقیقه‌ام رو
ماساژ می‌دم:

- بخدا من اگه دوزار آدمیت تو وجودم بود، همین
الآن گزارشتو به پلیس می دادم. ولی متأسفانه
دست پرورده خودتم و انقدر لجنم که ترجیح
می دم همه چیزو سکرت حل کنم!

69#

#فصل چهار

#آشوب

مچ دست دختره رو می گیرم و همراه خودم می کشم:

- بریم. از الان من مراقبتم بینم کی جرات می کنه
انگشتش بهت بخوره.

جمله‌ی آخرم رو با تهدید و چشم‌های ریز کرده، خیره
توی نگاه حرصی حاجی می غرم.

از واحد مدیریت بیرون می زنم و دختره هنوز دنبالم
کشیده می شه.

از حرصی که می خورم، سرم داغ کرده و مطمئنم
صورتم سرخ شده.

دختره تیکه می اندازه:

- حرص نخور پسر حاجی، سگته می کنیا.

نفس عمیقی می کشم، متوجه ام که فشار خونم داره بالا
و بالاتر می ره. فاصله ی کمی تا سگته ی مغزی دارم!

دلم می خواد تمام نخ های متصل به حاجی رو پاره کنم
اما به هر جا که می رسم، بن بسته و انگار آخرین راه
برای من مرگه!

ردپای نحس این مرد، تو تک تک لحظه‌های زندگی
من به وضوح دیده می‌شه و من باید تمومش کنم!

جلوی آسانسور می‌ایستم و دکمه‌اش رو فشار می‌دم تا
بالا بیاد که صدای اعتراضش از پشت سر باعث می‌شه
نگاهش کنم:

- خیلی تو نقشست فرو رفتیا عمو. یادت رفته من تازه
جنازم از زیر ماشین در اومده، استخون دستمو
پودر کردی حاجی! ولکن.

هیچ نفهمیدم که تمام این مدت درحال فشار دادن
دستش هستم. مچش رو رها می کنم و زیرلبی می گم:

- معذرت می خواهم.

سری تکون می ده و درحال ماساژ دادن مچ دستش،
بی تفاوت می گه:

- مشکلی نیست. همین که می خوای بهم کمک کنی
یه دنیا ارزش داره.

یادم می‌آد که با چه وضعی از بیمارستان و بدون کامل شدن درمانش بیرون زد. هنوز دو هفته نگذشته و بدنش کاملاً خوب نشده.

آروم می‌پرسم:

- حالت خوبه؟

#70

#فصل چهار

#آشوب

چشم‌های بی‌روحش رو به نگاهم کوک می‌زنه:

- مهمه؟

نمی‌تونم ادعا کنم حالش برام مهمه. همین که می‌تونه
راه بره و بیاد اینجا جیغ جیغ کنه، یعنی سالمه و اکیه
دیگه!

شونه بالا می‌اندازم:

- نه اونقدر.

دختره هم سر تکون می ده. خسته از اینکه مرتب تو
ذهنم دختره صداش می کنم، عصبی می گم:

- اسمت چی بود؟

مطمئناً هر دختر دیگه ای بود، از فراموش شدنش
ناراحت می شد اما اون بدون اینکه خم به ابرو بیاره،
جلو می آد و در باز شده ی آسانسور می گذره.

مستقیم نگاهم می کنه:

- گَلایل... گَلایل کیهان.

کنارش قرار می گیرم و شاسی پارکینگ رو فشار
می دم.

اسمش رو زیر لبی تکرار می کنم:

- گَلایل!

هوم می کشه، صرفاً جهت شکوندن سکوت می پرسم:

- چرا دنبال مردی هستی که با خیانت ولت کرد و رفت؟

نیشخند می‌زنه:

- خودش که به تخممه، بی‌شرف با رفتنش باعث شد همه‌ی کاسه و کوزه‌ی گه کاریاش سر برادر من بشکنه.

به‌خاطر برادرش داشت انقدر خودش رو به آب و آتش می‌زد؟

به نیم‌رخش که هنوز کبود و زخمیه زل می‌زنم و دوباره
می‌پرسم:

- چیکار کرده؟

خونسرد جواب می‌ده:

- با داداشم کار می‌کردن که من تازه فهمیدم غیر
قانونیه و خلاف و با ادمای خوبی مراوده نداشتن!
پدرسگ همه‌ی پولارو بالا کشیده و دست مارو
گذاشت تو پوست گردو و فرار کرده. حالا اونام که
پولا و جنساشون دست مه‌بده، اومدن داداش منو
بردن و تا وقتی مه‌بدو پیدا نکنم هیچ خبری از رضا
نمی‌شه.

71#

#فصل چهارم

#آشوب

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

حقیقتا خجالت می کشم.

از اینکه اون دنبال چیه و من دنبال چی!

کاری از EXCHANGE GROUP

اون چه روزایی رو گذرونده و هنوز سرپاست و من
به خاطریه زن بی لیاقت و پدر نامردم، مثل بچه ننه‌ها
خودم رو از زندگی کندم!

از دست خودم عصبانی می‌شم که فکر ول کردن
درس‌م برای گرفتن حال حاجی به ذهنم خطور کرد.

من با این همه ادعا و قلدری کجا و دختر ظریفی که تا
دم مرگ رفته و برای خانواده‌اش دوباره برگشته و تقلا
می‌کنه، کجا!

خیره به صورت داغونش، چیزی رو توی مغزم حس
می‌کنم. کسی توی سرم داد می‌زنه:

- این دختر ارزشش خیلی بیشتر از این حرفاست!
یه چیز نابیه که تو عمرت لنگه‌اشو ندیدی!

آسانسور می‌ایسته و گلایل بدون حرف، زودتر از من
خارج می‌شه. از پشت خیره‌ی راه رفتنش می‌شم که
کمی لنگ می‌زنه. با قدم‌های بلندی، کنارش قرار
می‌گیرم:

- لنگ می‌زنی هنوز! بیا بریم بیمارستان.

از گوشه‌ی چشم، همونطور که سمت موتورش می‌ره،
نگاهم می‌کنه:

- خوب می‌شه، من وقتی ندارم که برای این ک...
کلک بازیا تلف کنم.

می‌خواد سوار موتورش بشه که جلوش رو می‌گیرم:

- برای موفق شدن اول باید سالم و زنده باشی!
برادرت خوشش می‌آد تورو اینطوری آش و لاش
بینه؟

نیشخند می زنه و ترک موتور می شینه. کلاه کاسکتش
رو روی سرش می ذاره:

- بذار ببینه یکم عذاب وجدان بگیره.

گوشیش رو از جیب کت کوتاه و چرمش در می آره و
جلوم می گیره:

- شماره اتو بزن، گوشی قبلیم به گا رفته.

عددهارو توی صفحه ی تلفن وارد می کنم و به خودمم
تک زنگی می زنم تا شمارهاش برام بیفته. دفعه ی قبلی
که شمارهاش رو داد، پاکش کردم.

گوشیش رو که پشش می دم، طعنه می زنه:

- حالا مثل سوپرمن پریدی وسط گفתי کمکم
می کنی و این داستانا، دقیقا چطوری؟ اونطوری که
من دیدم تو از من خاک برسرتری!

آخه من چرا دلم باید برای این دخترهی بی ادب
می لرزید؟ آدم قحط بود؟

#72

#فصل چهار

#آشوب

چپ چپ نگاهش می کنم:

- طناز امروز بهم زنگ زده بود می خواست برگرده!

با پوزخند و متاسف نگاهم می کنه. تو دیدش من انقدر
حقیرم که برگردم به اون زن؟

اخم هام درهم می شن و اون طعنه می زنه:

- نگو که با آغوش باز رفتی سراغش و با یه فرنچ
کیس و صحنه ی هالیوودی بهش خوش آمد گفتی
که حسابی ازت ناامید می شم.

چشم غره می رم:

- اونقدرم احمق نیستم.

نفس راحتی می کشه:

- حله، خیلی داشتی زجه موره می زدی با خودم گفتم
قافیه رو باختی! چی می گفت؟

- چرت و پرت. فکر می کرد هنوز اون آدمی ام که
دوشیدش و رید به اعتمادش و رفت! می گفت
دوستم داره!

نیشخند می زنه:

- معلومه مهبد بهش نساخته دوباره می خواد برگرده
تو بغل خودت. حرفی نزد که راجع به مهبد چیزی
دستگیرمون بشه؟ من باید تا ده روز دیگه اون بی

همه کسو پیدا کنم، وگر نه جنازه‌ی رضارو بغل
می‌کنم!

التماس توی چشم‌هاش، برخلاف کلمات سرد و
بی‌رحمیه که به کار می‌بره. مطمئناً خودش رو برای
بدترین شرایط آماده کرده، اما هنوز تمام تلاشش رو
می‌کنه تا به اون نقطه نرسه.

احترام به روحیه‌ی قوی جنگنده‌اش، باعث می‌شه لب
بزنم:

- انگار تو دردسر افتاده بود.

بی معطلی می گه:

- چه دردسری؟

شونه بالا می اندازم:

- نمی دونم.

روی ترک موتورش، جلو می ره و به پشتش اشاره می کنه:

- بپر بالا، سر راه زنگ بزن بهش یه قرار بذار همو ببینیم.

می‌خواد من سوار موتورش بشم؟ اونم چی؟ ترکش!
اخم می‌کنم.

به روی خودم نمی‌آرم که بهم برخوردده:

- فکر می‌کنی بیاد؟

- مطمئنم می‌آد، خودت گفتی تو دردسر افتاده. می‌آد
که خودشو نجات بده. سوار شو.

#فصل پنچ

#سگ مست

در کمال تعجب و ناباوری، طناز قبول می کنه برای بار
دوم توی یکروز هم رو بینیم و اتفاقا خیلی هم
استقبال می کنه.

حدودا نیم ساعتی می شه که رسیدیم همون کافه‌ی
ظهر و منتظر طنازیم. که بیاد و شاید از مهبد حرفی
بزنه!

توی تمام این مدت، گلایل دست به سینه زده، پاهاش
رو هیستریک تگون می ده و پوست لبش رو با ناخن
می کنه.

عصبی از حرکاتش، غر می زنم:

- نکن!

انگار اصلا متوجه نیست چقدر عصبی به نظر می رسه.

با اخم و تعجب، دست از سر پوست لبش برمی‌داره و
نگاهم می‌کنه:

- چیکار نکنم؟

با چشم و ابرو به لبش اشاره می‌کنه:

- داره خون می‌آد! انقدر عصبی نباش.

با نفس بلندی که می‌کشه، چشم‌های عصبی و
سرخش رو بهم می‌دوزه:

- قراره با دختری که دوست پسر مو بر زده برده و
باعث تمام بدبختیامون شده ملاقات کنم، عصبی ام
نشم پسر حاجی؟

با قلدری سری به چپ و راست تگون می ده:

- نمی شه دیگه بچه حاجی، نمی شه. این حقو دارم
که بخوام اون زنیکه رو زیر مشت و لگد بگیرم و
چشاشو درارم!

از خوشونتی که با اون لحن به کار می بره، تعجب می کنم
و اما بیشتر خنده ام می گیره.

- خب حالا یکم رو اعصابت مسلط باش، کارمون به
کلانتری نکشه امروز.

با چشم غره به لبخندم، نگاهش رو ازم برمی داره و
زیرلبی غر می زنه و مجددا می افته به جون پوست
لبش. این بار با اخم، دستش رو می گیرم.

و قبل از اینکه بخوام مجددا بهش غر بزنم، صدای
سلام آرومی سرم رو به سمت مخالف صورت گلایل
می کشونه.

#74

#فصل پنج

#سگ مست

نگاه تلخ طناز روی دست‌های قفل شده‌ی ماست،
بدون نشستن طرف دیگه‌ی میز چوبی، زمزمه می‌کنه:

- گفتم بیام اینجا که تحقیق کنم؟

دست گلایل رو رها می کنم و بی انعطاف به صندلی
روبه رومون اشاره می کنم:

- بشین، حرف بزنیم.

کیفش رو روی میز می ذاره، نگاهش به گلایل خصمانه
است و از این همه رویی که داره ابرو هام بالا می ره.

گلی خونسرد و از بالا بهش نگاه می کنه، با پوزخند و
تحقیر آمیز!

طناز عصبی نگاهش رو بین ما که کنار هم نشستیم
می گردونه و لب هاش رو داخل دهنش می کشونه:

- هیچوقت فکر نمی کردم بخوای اینطوری انتقامتو
بگیری امیر! تو داری به من بی احترامی می کنی.

گلایل بدون کلامی حرف زدن، به طور ناجوری زل زده
به طناز و ظاهرا من مجبورم سر صحبت رو باز کنم:

- لطفا واسه خودت داستان نساز طناز. همونطور که
قبلا گفتم تو برای من تموم شدی و دیگه هیچ
علاقه‌ای بهت ندارم که بخوام با کشوندن پای
کس دیگه‌ای، ازت انتقام بگیرم. موضوع چیز
دیگه‌ایه.

نگاه تند و تیز طناز هنوز روی شونه‌های ماست که
فاصله‌ی کمی از هم دارن. اما دیگه به خودش اجازه‌ی
حرف زدن بیشتر از این رو نمی‌ده.

می‌خوام جمله‌ام رو ادامه بدم که گلایل بالاخره به
خودش تکونی می‌ده، جلو می‌آد و نمی‌تونه لحن
تحقیرآمیزش رو حذف کنه:

- بین خانم جون، این داداشمون زیادی لقمه رو دور
سرش می‌گردونه، من نه وقت دارم نه حوصله‌ی
تماشا کردن لاس و لیس شما دوتا عاشق دلخسته
رو. بذار راحت کنم، مهبد کجاس؟

#فصل پنج

#سگ مست

دلم می‌خواد تشر بزنم و فریاد بکشم که من نه با طناز
لاس می‌زنم نه عاشق دلخسته‌اشم و نه داداش توعم!
اما خودم رو فقط با یک چشم‌غره کنترل می‌کنم و طناز
نگاه ترسیده‌ای به من می‌اندازه که با پوزخند روم
برمی‌گردونم.

احساس حماقت می‌کنم که با این زن سر یه میز
نشستم و منتظرم که حرف بزنه. من اگه یه بی‌غیرت
سیب‌زمینی نیستم، چرا طناز باید زنده باشه؟

اون فقط دوست دخترم نبود، عشقم بود، زنم بود،
همه‌کسم بود!

کسی بود که به‌خاطرش از همه‌گذشتم و جوری تو
کاسم گذاشت که هنوز گیجم و به خودم نیومدم. هنوز
نفهمیدم چرا، با اینکه دارن دلایل رو جلوی چشمم
می‌چینن.

دارن می‌گن به این دلیل، به اون دلیل، به هزاران دلیل
نشد که بشه.

دلیل می‌آرن که این زن تو ذاتش وفاداری نیست و من
نباید ازش انتظار می‌داشتم که به پام بمونه.

دلیل می‌آرن که این زن از اولم قسمت من نبوده.

منو به پول بابام فروخت و من باهاش سر یه میز
نشستم!

واقعا چرا طناز هنوز باید زنده باشه؟

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و طناز هنوز مردد
نگاهمون می‌کنه.

- م... من... نمی دونم!

گلایل عصبی بلند می شه و سرش داد می کشه:

- تو غلط کردی که نمی دونی، دروغ نگو به من.

شوکه از واکنش گلایل، سریع به خودم می آم و بلند می شم تا بگیرمش اما نمی تونم دهنش رو ببندم:

- هیس، گلی، آروم، بقیه دارن نگاه می کنن.

چشم های خشنش رو بهم می دوزه و جolz وlz می کنه:

کاری از @Parsian

- آخه داره دروغ می گه بی شرف! دو ساعته داره من
من می کنه، نگاهشو می دزده به اینور اونور خیره
می شه که آخر مثل بز تته پته کنه بگه نمی دونه؟

خودش رو از دست من بیرون می کشه و روی میز به
طرف طنازی که وحشت زده نگاهش می کنه خم می شه:

- فکر کردی با اسکل طرفی خوشگله؟ نه عزیزم این
خبرا نیست، من اون دیوثو پیدا نکنم دست از
سرت برنمی دارم.

#فصل پنج

#سگ مست

انگشت تهدیدش رو سمت طناز ترسیده می گیره:

- بین، فکر نکن منم مثل این اسکلم که عرضه
نداشت حالتو بگیره، بخوای منو بیچونی بهم دروغ
بگی، بلایی به سرت می آرم اون سرش ناپیدا،
گرفتی؟

ای بابا من این وسط چیکاره‌ام هربار بهم تیکه
می‌اندازه!

روی صندلی که عقب رفته می‌شینم. با نمایی که راه
انداخته، عمرا دیگه پام رو اینجا بذارم! همه یه‌طور
ناجوری زل زدن بهمون!

نفس عمیقی می‌کشم و خیره به طنز که رنگش پریده،
با لحنی که کمی از قبل آروم تر شده می‌گه:

- من چیزی برای از دست دادن ندارم، حالا بشین
درست فکر کن به من بگو اون مهربد دیوث کدوم
گوریه. منم دیگه کاریت ندارم.

طناز کیفش رو تو بغلش می گیره و بین دستاش
می چلونتش:

- بخدا من نمی دونم کجاس.

انگشت تهدیدش رو سمتش می گیره:

- ببین، قرار شد دروغ نگی منم آدم باشم.

طناز با بغض رو می کنه به من:

- امیر این وحشی کیه برداشتی با خودت آوردی؟ من
چه می دونم اون دیوونه ی لجن کجاس؟

گلایل روی میز ضربه می زنه:

- با من حرف بزن! بگو کجاس و خودتو خلاص کن.

سعی می کنم با ملایمت، کمی از جوی که به وجود
اومده رو کم کنم:

- خانم کیهان، اجازه بده من باهاش حرف بزنم.
ترسیده.

گلایل چپ چپ نگاهم می کنه:

- بابا این اگه زبون آدمیزاد می فهمید چرا باید توی
لطیف جوجه دکتر و ول می کرد می چسبید به مهبد
چاقوکش محل ما؟

77#

#فصل پنج

#سگ مست

حقیقتا می خوام بهش بتویم، اما از چیزی که می گه،
اونقدری شوکه شدم که فقط به طناز نگاه می کنم:

- واقعا؟ چاقوکش؟

طناز زیر گریه می زنه و گلایل چهره درهم می کشه:

- الکی اشک تمساح نریز برا من. یه آدرس یا
نشونی از اون شارلاتان بده، خودت و منم خلاص
کن.

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو سمت طناز هول می‌دم و
گلایل خیره به حرکتش، با تاسف سر تکون می‌ده و
پوزخند می‌زنه. می‌شنوم که زیر لب می‌گه:

- خوب خری هستی دکی.

اهمیتی بهش نمی‌دم و برای حرف کشیدن از طناز خفه
می‌گم:

- گریه نکن یه آدرس بده تمومش کن.

با دستمالی که از جعبه می کشه، بینیش رو پاک می کنه:

- خیلی وقته منم ول کرده. باور کنید نمی دونم

کجاس. دوماهه ازش خبر ندارم.

گلایل دوباره عصبی می خواد هوار بکشه که بازوش رو
می گیرم:

- اجازه بده! با جیغ و داد چیزی درست نمی شه.

و رو به طناز می گم:

- بین، هر آدرسی که فکر می کنی مارو می رسونه به
اون یارو بده. بقیه اشو خودمون حل می کنیم. آدرس
دوستی، رفیقی، فامیل، آشنا خانواده. اصلا افتادی
دنبالش؟

طناز سر بالا می اندازه:

- نه، چیکار دارم اون روانیو پیدا کنم. باور کن منم
کنارش خوشحال نبودم. نمی خوام سر به تنش
باشه.

- اکی، بگو از کجا پیداش کنیم و حسن نیتو ثابت کن.

با گریه‌ای که حالا قطع شده، سر تگون می‌ده:

- هر آدرسی که ازش دارم، برات اس ام اس می‌کنم.

78#

#فصل پنچ

#سگ مست

هوا داره کم کم تاریک می شه که از کافه بیرون
می زنیم.

می دونم آخرین باریه که به این کافه می آم، رسماً
آبرومون با خاک یکسان شد!

طناز انقدر گریه کرده که چشم هاش سرخه و گلابیل با
اخم می گه:

- کم زر زر کن دیگه بابا، مغزمو خوردی اه.

طناز چپ چپ نگاهش می کنه، بینیش رو بالا می کشه و
کیفش رو روی شونه اش فیکس می کنه.

طعنه می زنه:

- واقعا بی شخصیتی. معلومه اون مهبد بدبخت چرا
ولت کرده. پشت احساس امنیت نداشته مطمئنا!

فکر می کنم الانه که گلایل حمله کنه سمتش و تا
می خوره بزنتش، اما برخلاف تصورم اون فقط می خنده.

خنده‌ای که تاحالا روی صورتش ندیده بودم و حالا
می‌فهمم وقتی صورتش شاده و دور از استرس و غصه
و فشار، چقدر می‌تونه جذاب باشه!

- خوب بود خندیدم. شب و روزت خوش خوشگله!
شب که می‌ری خونه، مواظب باش اون بدبختی که
از دست من امنیت جانی نداشته یه وقت خفت
نکنه. حیفی واسه خاک.

و مقابل نگاه بهت زده طناز، با خنده‌ای که هنوز روی
لبشه، به من می‌گه:

- می‌آی یا می‌ری مواظب خانم باشی؟

با اخم دنبالش راه می‌افتم و طناز رو پشت سر جا
می‌ذاریم.

واقعا امیدوارم بار آخری باشه که می‌بینمش!

نمی‌تونم بیخیال تیکه طعنه‌هاش بشم. همونطور که
ترک موتور می‌شینم و کلاهش رو روی سرش می‌ذارم،
با اخم می‌غرم:

- انقدر منو نبند به طناز! رابطه‌ی ما تموم شده رفته.
منم قصد ندارم برگردم به رابطه‌ای که با اون
فضاحت تموم شده.

هنوز آثار خنده‌اش روی لبشه و چشم‌های قهوه‌ایش
برق می‌زنه. اون لحظه دلم می‌خواد هرکاری کنم که
این چشم‌هارو بار دیگه انقدر خندون و بیخیال بینم.
انگار که هیچ غم و غصه‌ای نداره!

- باشه خوشتیپ منم باور کردم. سوار نمی‌شی؟

ترکش می‌شینم و هنوز اخم دارم، با اصرار می‌گم:

- هیچی بین ما نیست، تمومش کن.

این بار جدی می‌گه:

- قبل از من، به خودت ثابت کن که همه چیز تموم شده. وقتی واسه چار قطره اشکش داشتی بال بال می زدی توقع داری بقیه ام دروغات به خودتو باور کنن؟

با انگشت اشاره به شقیقه ام می کوبه:

- اینجاست مشکل داره بچه حاجی، خودتو گول می زنی. توقع داری بقیه ام بگن اکی هرچی تو می گی.

#فصل پنج

#سگ مست

تا رسیدن به خونه، بدون گرفتن پهلوهایی گلایل دستم
رو بند جای بار موتور می‌کنم و حقیقتاً دهنم سرویس
می‌شه. اما نمی‌خوام بهش حس بدی بدم و معذبش
کنم.

مسیر نسبتا طولانی تا رسیدن به خونه رو، با سرعت
طی می کنه و موتور خوبیش اینه که معطل ترافیک
نمی شیم. گلایل هم گویا کاملا به مسیر آشناست که
هرجا ترافیک زیاد می شه، می اندازه از کوچه پس کوچه
و خیلی زودتر از چیزی که تصورش رو می کردم جلوی
خونه می رسم.

تمام طول مسیر سکوت کرده بودم و به حرف هایی که
گلایل راجع به من و احساسام به طنز می زد، فکر
می کردم.

مغزم انکار می کنه و من یک سال و نیم عذاب نکشیدم
که باز برگردم به نقطه ی اول.

من حکم اون مار گزیده‌ای رو دارم که از ریسمون
سیاه سفیدم می ترسه، چه برسه خود ماری که
گزیدتش!

جلوی برج می ایسته و من از ترکش پایین می پریم.
کلاهدش رو از سرش برمی داره و نگاهی به بلندی برج
می اندازه و با طعنه به من می گه:

- تو عم فقط غر می زنی، و گرنه معلومه از حاجیتون
حسابی بهت رسیده. کاش بابای ماعم اینطوری
آبرومونو می برد.

می خنده و وقتی نگاهش به صورت عصبانی من
می افته، خنده اش رو جمع می کنه و شونه بالا می اندازه:

- والا بخدا، دروغ می گم مگه؟

مطمئنم صورتم سرخ شده، از حرارت و داغیش
حشش می کنم. برخلاف تمام متدهای کنترل خشم، داد
می کشم:

- وقتی چیزی نمی دونی چطور می تونی قضاوت کنی؟

اونم اخم می کنه و طعنه ی کلامش بیشتر می شه:

- چیه نکنه از شکم ننت با خونه و موتور چند میلیونی
و تیپای مارک به دنیا اومدی؟ باز داری خودتو گول
می زنی فکر کردی با ببو طرفی.

حقیقتا می خوام پا بذارم رو اصولم و تا می خوره
بزنمش، اما قبل اینکه به سمتش حمله کنم، صدای
عليسان شوک‌ه‌ی از پشت سر، منو به خودم می‌آره:

- امیر حسین؟

#80

#فصل پنج

#سگ مست

لبخند ابلهانه‌ی علی، وقتی که کنارم می‌ایسته باعث
وحشتم می‌شه.

خدایا این بشر چرا از وقتی زن گرفته انقدر خاله زنک
و در خط ازدواج شده؟

- چه عجب آقا امیر، یه بارم ما دیدیم تو زود برگشتی
خونه، خوبی؟ بیمارستان شیفت نداشتی؟

گلایل کلاش رو روی سرش می‌ذاره و علی، سریع
می‌گه:

-سلام خانم، شبتون بخیر.

بعد با خنده رو به من می‌گه:

- معرفی نمی‌کنی امیر؟

حقیقتا موقعیت معذب کننده‌ایه. چی بگم دقیقا؟ بگم
کسیه که دوست پسرش با طناز رفته؟ چه معارفه‌ی
قشنگی!

گلایل که سکوت من رو می‌بینه و انگار می‌خواد زودتر
بره، خودش پیش قدم می‌شه:

- گلایل کیهان هستم، برای یک سری مسائل باهم
کار می‌کنیم!

علی معنادار آهانی می‌گه:

- مزاحم نباشم یه وقت من؟ می‌رفتید بالا؟

پشمام این چه واسه خودش بریده و دوخته و داره
تنمون می کنه، به خودم نجنیم لباس دومادی تنم
می کنه می ذارتم کنار گالیل زنشم می فرسته
بالاسرمون قند بسابه!

دهن بازم رو سریع جمع می کنم و قبل اینکه گالیل
چیزی بگه که داداش طفلکیم رو همراه خود بدبختم با
خاک یکسان کنم، می توپم:

- نه داداش، خانم کیهان لطف کردن منو رسوندن،
موتورمو جا گذاشتم تو پارکینگ شرکت حاجی!

دوباره آهان می گه:

- معذرت می خواهم.

و از گلایل می پرسه:

- از همکاران بیمارستان هستید؟

گلایل با خنده طعنه می زنه:

- به لطف پدرتون تو بیمارستانشون رفت و آمد دارم!

با حال بدی، رو به من می‌گه:

- فردا می‌بینمت باهات راجع به کارا حرف می‌زنم،
شب خوش.

#81

#فصل پنج

#سگ مست

وقتی که دور می شه ، سر علی داد می کشم:

- بیشعور مگه من هر مادهای که از بغلش رد می شمو
می خوام بکنم؟

بی خیال شونه بالا می اندازه:

- چه می دونم، فکر کردم برگشتی به اصلت داداش!

و بعد تازه یادش می افته که اخم کنه:

- قضیه چیه؟ بابای ما چه دخلی به این داشت؟

هنوز اخم دارم و باورم نمی‌شه علی انقدر بد رفتار کرده
باشه. دستم رو تو هوا تکون می‌دم:

- برو بابا! این چه طرز رفتار بود علی من واقعا
خجالت کشیدم.

لب و لوچه‌اش رو کج می‌کنه و معلومه قصد نداره
معذرت‌خواهی کنه. منم راهم رو می‌کشم سمت ورودی
برج و علی دنبالم راه می‌افته:

- نگفتی کی بود این دختره؟ طعنه‌ی حرفشو خوب
گرفتم. حاجی باز چیکار کرده؟

می ایستم و نگاهی بهش می اندازم، اخم کرده و جدی
نگاهم می کنه.

خیلی وقته دیگه شبیه اون داداش شیطونی که همه جا
حرف کاراش بود، نیست. الان یه مرد کامله و گاهی
می تونه جدی باشه!

نمی دونم چقدر می تونم بهش اعتماد کنم. اصلا اجازه
دارم داستان زندگی گلایل رو برای کسی تعریف کنم؟

تصمیم می گیرم تا جایی که به من مربوطه، موضوع رو
براش باز کنم:

- این دختره، کسیه که طناز با دوست پسرش
پیچیده رفته.

چهره‌اش درهم می‌شه و عصبی دست تو موهایش
می‌کشه:

- اه، چرا دردسرای این زنیکه از زندگی ما کم
نمی‌شه.

سوال منم هست واقعا!

کنجکاو نگاهم می‌کنه:

- خب این فازش چیه؟ چیکار داره به تو؟

تسلیم می شم و جواب می دم:

- دنبال پرسس، منم گفتم کمکش می کنم.

پوزخند واضحش از چشمم دور نمی مونه. مطمئنا اونم
مثل گلایل فکر می کنه من دنبال طنازم!

نمی خوام بیشتر از این توضیح بدم و از در ورودی و
شیشه ای برج رد می شم. علی پشت سرم وارد می شه و
بازوم رو می کشه. جلوی نگهبانی و زیر لوستر بزرگ
لابی ایستادیم. عصبی می توپه:

- تو چرا قبول کردی؟ به تو چه؟ نکنه توعم بدت
نمی‌آد اون زالو رو پیدا کنی؟ آره امیر؟ می‌خوای باز
طنازو بیاری تو زندگیت؟

عصبی می‌کوبم تخت سینه‌اش و به عقب هولش
می‌دم. چرا همه فکر می‌کنن من آنقدر بدبختم؟

#82

#فصل پنج

#سگ مست

نگهبان از حرکت من هول جلو می‌آد:

- مشکلی پیش اومده؟

دود از سرم داره بلند می‌شه، رگ گردنم برجسته شده
و می‌خوام به علی که هاج و واج نگاهم می‌کنه حمله
کنم، اما در نهایت موهام رو می‌کشم:

- بس کن، بس کنید! انقدر حماقتمو به روم نیارید.
یه گهی خوردم عاشق شدم، چوبشم خوردم، یه
ساله بهش فکر نمی کنم...

یقه‌ی تی شرتم رو از سینه‌ام جدا می کنم. داغ کردم.
خودم رو باد می زنم و علی با نیشخندش بیشتر می ره
رو مخم!

- فراموشش کردی ولی مثل تارک دنیاها زندگی
می کنی. از همه بریدی، مادر و پدر و داداش به
جهنم! بعد دو سال من تورو با یه آدم دیگه دیدم
که باز مربوطه به اون زن. انقدر تو گذشته غرق
شدی نمی فهمی آینده چیه. حال چیه. داری خودت
و زندگیتو پای طناز می بازی و خودت حالت

نیست! نمی فهمی تموم شد و رفت خودتو خراب
می کنی پای کی؟ باشه اشتباه کردی؟ به جهنم،
درس عبرت بگیر. آدم شو!

خسته از بحث های بی فایده، نگاهی به نگهبان که هاج
و واج نگاهمون می کنه می اندازم و چشم هام رو ماساژ
می دم:

- ببخشید آقای رحمتی با صدامون مزاحم شما
شدیم، بفرمایید سر کارتون ماهم می ریم بالا دیگه.

نگهبان که می ره، رو به علی می گم:

- فقط این بیوگرافی منو نفهمیده بود که به لطف
جنابعالی فهمید! ابرومو بردی گوساله.

- برام مهم نیست امیر، تا وقتی اینطوری رفتار
می کنی ابرومون پشیزی ارزش نداره.

راهمون رو سمت آسانسورهای وسط لابی کج می کنیم.
شاسی یکی از آسانسورها رو فشار می دم و صرفا جهت
آروم کردنش می گم:

- ببین، باور کن من هیچ علاقه ای ندارم راهو برای
برگشت طناز باز کنم. به جون مامان نمی خوام
برگرده.

سنگین می‌گه:

- قسم نخور! راستشو بگو، چرا افتادی دنبال این دختره و دوست پسر پوفیوزش؟

ظاهرا باید تمام ماجرا رو برایش تعریف کنم.

- باشه بریم بالا، می‌گم برات. فقط خواهشا فکر نکن اینجا سر جالیزه و صداتو ننداز رو سرت.

نیشخند می‌زنه:

- متاسفانه فقط صدای بلند رو تو جوابه.

83#

#فصل پنج

#سگ مست

تمام مدتی که داستان رو برایش تعریف می کنم، دقیق
و موشکافانه گوش می ده، بدون هیچ اظهار نظری و
وقتی که تموم می شه خسته می گم:

کاری از EXCHANGE GROUP

- دیدی؟ باور کن فقط می‌خوام کمکش کنم یکم از احساس دینی که به خاطر کارای بابا دارم کم بشه. من هیچ علاقه‌ای به طناز ندارم. تازه دارم به خودم می‌گم چرا باید عاشقش می‌شدم؟ اون آدمی بود که منو تشویق می‌کرد از خانواده جدا بشم، خودش هیچکسو نداشت و می‌خواست منم فقط متکی به اون باشم. تنها کسم توی زندگی طناز بود علی! کاملاً تحت تاثیرش بودم و نمی‌تونستم زندگیمو بدون طناز تصور کنم، وقتی رفت من از همه طرف خالی شدم. تنها شدم، واقعا تنها شدم.

گردنم رو ماساژ می‌دم و شرمنده از رفتار این چندوقتم،
لب می‌زنم:

- فکر نکن از سر کینه‌اس که نمی‌رم مامانو ببینم،
روم نمی‌شه علی. باور کن نمی‌تونم تو چشمایی که
یه‌روزی بهش گفتم دروغگو نگاه کنم و بگم حق با
شما بود.

لبخندی می‌زنم و با فکر به گالیل، آروم می‌گم:

- امروز تازه فهمیدم گالیل چرا انقدر اصرار داشت
اون نامردو پیدا کنه. باورم نمی‌شد یه دختر تا لب
مرگ بره و بازم بچسبه به خانواده‌اش، بازم بیفته
دنبال داداشش و تمام تلاششو برای جمع کردن

اوضاع بکنه. علی من امروز با آدمی آشنا شدم که
با همه متفاوته. از لحن و انتخاب کلمه‌اش بگو، تا
تیپ و قیافه...

با یادآوری موهای کوتاه و بنفشش که به‌زور از زیر
کلاهش چندتار مو پیدا شده بودن، لبخندی می‌زنم:

- تا وسیله‌ی زیرپاش. مثل مردا لباس می‌پوشه که
تو خیابون بهش گیر ندن، ولی با همون استایل
مردونه از صدا تا امثال طناز جذاب‌تره، چون آدمه!
چون بنیان خانواده برایش مهمه. امروز از خودم
خجالت کشیدم علی، حس کردم من از این دختره
ضعیف‌ترم.

تمام مدتی که از گلائیل تعریف می‌کنم، علی با یه لبخند
مشکوک خیره‌امه و من تازه می‌فهمم چقدر حرف زدم!

بلند می‌شم برم چایی بیارم و علی با خنده می‌گه:

- این دختره بدجور چشتو گرفته‌ها، همینو بگیر تموم
شه بره.

#84

#فصل پنج

#سگ مست

نیشخند می زنم:

- اتفاقا بدمم نمی آد مخشو بزnm، خوشگلم هست.

علی سر تکون می ده:

- باهاتش آشناتشو، ببین حالا که انقدر خانواده دوسته
به درد ازدواجم می خوره یا نه.

نیشخندم رو تکرار می‌کنم. با ریختن دوتا چایی و
برداشتن جعبه‌ی شیرینی‌هایی که رفیقم سوغاتی از
کرمانشاه آورده، به پذیرایی برمی‌گردم.

- یکم وحشی و بد دهنه، ولی دختر خوبیه.

علی خنده‌اش می‌گیره و بعد از صرف چای و تماس
طیلا، بلند می‌شه که بره. مقابل اصرارهاشون که شام
رو با اونا باشم، مقاومت می‌کنم.

وقتی بالاخره علی شرش رو کم می‌کنه، گوشیم رو
برمی‌دارم و اکانت تلگرام و واتساپ گلایل رو چک
می‌کنم.

واتساپش که کلا عکس نداره و تلگرامش دوتا عکس داره. یکی با کیک تولد نوزده سالگی، درحالی که عمیقا داره می خنده و دومی تو طبیعت و درحالی که موهای بلندش دستشه. هر دو بدون حجاب و با رنگ موهای متفاوت.

عکس تولدش با موهای سرخابیه و عکس دیگه با موهای طبیعی!

آخرین بازدیدش برای ده دقیقه قبله. مقاومت رو کنار می ذارم و توی تلگرام بهش پیام می دم:

- سلام.

منتظر می مونم جواب بده، اما وقتی بیشتر از پنج دقیقه
بعد هم آنالین نمی شه، بلند می شم به حموم برم که
صدای دینگ تلگرام نگاهم رو به اون سمت می کشونه.

گوشیم رو برمی دارم و پیامش رو باز می کنم.

- سلام، مشکلی پیش اومده؟

ظرف هایی که برداشته بودم تا سر راهم به آشپزخونه
برم رو دوباره روی میز می دارم:

- نه چه مشکلی. همینطوری پیام دادم.

یه ایموجی که بالارو نگاه می کنه می فرسته و من
بیخیال می پرسم:

- چه خبر؟

85#

#فصل پنج

#سگ مست

توقع بی جاییه که فکر می کنم ازم استقبال می کنه.

- من چه خبری می تونم برای تو داشته باشم بچه حاجی!

رسمًا تصوراتم رو با خاک یکسان کرد. فکر می کردم مثل خیلای دیگه، شخصیت مجازی و واقعیش متفاوت باشه.

با یه لبخند کنج لبم، پاهام رو روی میز دراز می کنم و لش می شینم.

جواب می دم:

- خب بیا از این به بعد داشته باش.

سین می کنه، اما طول می کشه که جواب بده. حدودا پنج دقیقه می گذره و وقتی دوباره نا امید شدم، جواب می ده:

- منظور؟

بی رودربایستی می گم:

- دلم می خواد بیشتر باهات آشنا بشم.

دوباره طول می کشه جواب بده:

- تو این یه ساعتی که ازت جدا شدم سرت به جایی خورده؟

خنده ام می گیره:

- نه چطور؟

این بار زودتر جواب می ده:

- آخه داری هذیون می گی. ما چیمون بهم می خوره؟

- زنگ بزnm؟

- بزnm.

بی معطلی شماره اش رو می گیرم و اون هم سریع
جواب می ده.

- سلام.

لبخندی می زنم و اون هول می گه:

- چی می گفتی؟

لبخندم پررنگ تر می شه و شمردن جواب می دم:

- می دونی من سنی ندارم. بیست پنج ساله ولی
تجربیات زیادی دارم. بعد از رابطه ام با طناز که
حدودا دو ساله ازش می گذره، تو اولین کسی
هستی که دارم جدی بهش فکر می کنم. یعنی تا
همین امروز عصر، فکر نمی کردم انقدر تحت تاثیر
یه زن دیگه قرار بگیرم.

86#

#فصل پنچ

#سگ مست

- من گذشته‌ی خوبی ندارم، از کسی که دوستش
داشتم بزرگ‌ترین ضربه رو خوردم. مغزم مشکل
داره. نمی‌تونم به هرکسی اعتماد کنم، اما حس
می‌کنم تو با همه فرق داری.

سکوت اونور خط داره آزارم می ده. حس خفگی دارم.
اصلا رو چه حسابی یه کاره بهش زنگ زدم و دارم این
حرفارو می زنم!

قبل از اینکه پشیمون بشم، صداش رو می شنوم:

- تو هنوز به اون دختر فکر می کنی!

خدای من، عجب گیری افتادم!

می خوام داد بکشم نه، اما با همون ملایمت تکرار
می کنم:

- عزیزم من اونقدری شعورم می‌رسه که اگه به
کسی فکر می‌کنم، پای آدم دیگه‌ای رو به زندگی و
مغزم باز نکنم.

سکوتش کشدار می‌شه، به صدای نفس‌هایش گوش
می‌کنم و چند دقیقه بعد کلافه می‌پرسم:

- چیشد؟

- دارم فکر می‌کنم، هولم نکن.

خنده‌ام می‌گیره:

- باشه فکراتو بکن.

بی هوا می پرسه:

- بعد دو سال، چرا من؟

- می خوای دروغ بگم و برات دلبری کنم یا راستشو
بگم؟

- معلومه که راستشو بگی.

- تو دختر خوبی هستی، حس می کنم می تونم اون
حسی که گم کردم رو تو وجود تو پیدا کنم.

- دنبال چی هستی؟

رک جواب می دم:

- عشق، زندگی، آرامش.

- و؟

- اگر به تفاهم و درکی از عشق درست رسیدیم،
ازدواج.

- جالبه. تو مگه چقدر منو می شناسی که حرف
ازدواج می زنی؟ حتی سنی نداری.

پوزخند می زنم:

- تجربه ی طناز برای هفت پشت من بس بود! دلم
می خواد این بار عاقلانه انتخاب کنم.

سکوت می کنه و من می گم:

- بیا به مدت، بدون دروغ گفتن بهم دیگه و زیر و رو
کشیدن برای هم، بدون رودربایستی برای ازدواج
باهم آشنا شیم.

همچنان سکوت کرده:

- نظرت چیه؟

خفه جواب می ده:

- حقیقتا شوکه شدم، باید فکر کنم.

- باشه فکر کن، تو رابطه، جدی به من فکر کن. باور
کن از اون چاقوکشه به درد نخور تر نیستم!

صدای خنده‌ی نازش تو گوشم می پیچه و سریع می گه:

- باشه، تو رابطه بهت فکر می کنم.

#87

#فصل پنج

#سگ مست

درگیر یه عشق دیوانه‌وار نشدم، اونطوری نیستم که
بخوام زمین و زمان رو براش به اتیش بکشم. یه حس
ریز کنجکاویه، نسبت به شناخت شخصیتش.

دلم می‌خواد بدونم دنیا از نگاه گالیل کیهان که دنبال
پیدا کردن برادرشه، چه ریخته و به خودم این فرصت
رو دادم که بخوام این بار به آدم مناسبی علاقه‌مند
بشم.

دختری که مرام و معرفتش هنوز باعث می‌شه دهنم باز
می‌مونه و من به خودم اجازه دادم این دختر و زندگیش
رو بشناسم!

نمی‌خوام تند برم، نمی‌خوام عجله کنم، حتی دلم یه
عشق پرشور هم نمی‌خواد، فقط می‌خوام نرم نرمک
گلایل رو بشناسم و کشفش کنم!

یه خواسته‌ی کوچیک، از یه آدم شکست خورده که
داره سعی می‌کنه برگرده به روال عادی زندگی!

با پرسیدن برنامه‌ی امروزش، برای سورپرایز کردنش
برنامه می‌چینم.

اون حس پرشوری که به بدترین شکل ممکن خاموش
شده، حالا انگار جون گرفته، یه کورسوی امیدی به
شعله‌ور شدنش هست و من می‌خوام بعد از این همه
مدت برگردم به زندگی.

تصمیم اونقدری پررنگ می‌شه که شش و سی دقیقه
صبح اول هفته، جلوی در ساختمونی که قبلا گلاب رو
پیاده کردم و فکر می‌کنم خونه‌اشون باشه توی ماشین
نشستم و منتظرم که بیرون بزنه.

هیجان خاصی دارم و چشم دوختم به در تا باز بشه و
گلاب بیرون بیاد.

چند دقیقه که می‌گذره و خبری ازش نمی‌شه، با اخم
شماره‌اش رو می‌گیرم، اونقدر بوق می‌خوره که ناامید
می‌شم، اما قبل از قطع کردن صدای خواب‌آلود و
خشدارش توی گوشم می‌پیچه:

- چیه؟

اوه! بیدارش کردم؟ کمی شرمنده می‌شم:

- خواب بودی؟

خمیازه‌ای می‌کشه:

- شش صبح معمولاً ملت خوابن!

خمیازه‌ی دیگه‌ای می‌کشه:

- چیکار داری زنگ زدی؟ خواب نداری چرا تو؟

می‌خندم:

- من باید برم بیمارستان، پاشو بیا پایین منتظرتم.

صداش تقریباً هوشیار می‌شه:

- کجایی؟

خونسرد جواب می‌دم:

- درست روبه‌روی ساختمون سه طبقه‌ی خونه‌ات، با
پلاک شصت و سه. میای یا من پیام؟

حالا کاملا هوشیار و ناباور حرف می‌زنه:

- جدی اینجایی؟ چیکار داری؟

ساده جواب می‌دم:

- بیا ببینمت.

88#

#فصل پنج

#سگ مست

حدودا ده دقیقه صبر می کنم تا پایین می آد و نگاهش
رو از سر تا ته کوچه می گردونه. پاچه‌ی شلوار گلدارش

کاری از EXCHANGE GROUP

تا بالای زانو رفته بالا و مانتوی نازکی تن زده بدون
روسری.

بوق کوتاهی برایش می زنم که توجه اش به سمت من
جلب می شه و بدو بدو می آد و سوار می شه.

- سلام!

لبخندی به روش می زنم:

- سلام به روی ماهت.

بروبر نگاهم می کنه، با تعجب و خواب آلود.

کاری از EXCHANGES GROUP

لبخندم رو بزرگ تر می کنم:

- خوبی؟

نفسش رو فوت می کنه بیرون و دلم موهای توی
موهای زیادی کوتاهش دست بکشم.

- تا اینجا اومدی اینو بررسی.

دندون نما می خندم:

- نه، بریم صبحونه بخوریم؟

توقع دارم به خاطر ظاهرش مخالفت کنه، اما شونه بالا
می اندازه:

- تو که منو بیدار کردی از تخت نازنینم کشیدیم
بیرون، حداقل صبحونه امم بده.

چطوریه که این دختر هر لحظه می تونه سورپرایزم
کنه؟

ماشین رو از کوچه ی تنگ به زور بیرون می کشم و
می پرسم:

- کجا بریم؟ چی می خوری؟

پاهاش رو بالا می آره و چهار زانو روی صندلی می شینه.

- من حوصله ی این کافه مافه های شیک و پیکو ندارم، باید قیافه بگیری، اصلا به سیسم نمی آد. بزن بریم یه کله پزی آشنا من اینجاها می شناسم، مااااه.

خنده ام می گیره از حرفش، اما به سمت آدرسی که می ده می رم و یه زمانی زن کله پاچه خور، جز معیارهای ازدواجم بود اصلا!

89#

#فصل پنچ

#سگ مست

با چشم‌های خواب‌آلود مقابلم پشت میز نشسته و
دستش رو زیر چونه‌اش زده، طوری که ولش کنم
همین جا می‌خوابه.

من اما با دقت نگاهش می‌کنم، عادت دارم به کم خوابی، شش صبح برای من تایم شروع روزه و گلایل نه!

با خنده، تکه مویی که روی صورتش افتاده رو از پیشونیش پس می‌زنم:

- خب؟ از خودت بگو.

دماغش رو چین می‌اندازه و سرش رو کج می‌کنه. حرکتی نمی‌کنه که بهم بفهمونه از لمس ساده‌ام ناراحته یا خوشش نمی‌آد. عادی برخورد کرد.

- چایمون چیشد؟

لبخندم دندون نما می شه:

- فقط فکر شکمتی؟

حق به جانب می گه:

- شش صبح منو برداشتی آوردی بیرون یه چایی

ندادی می خوای ازم حرف بکشی؟ پررو!

این بار با صدا می خندم:

- حق با توئه. برم بینم چایی چیشد.

بلند می شم و تا پیشخون می رم تا بپرسم چایی چیشد
که مرد سیبیل کلفت و مسن پشت دخل، همونطور که
برای خودش استغفار می کنه، قبل از حرف زدنم، کفری
می توپه:

- پسر جون بگو زنت یه چیزی بکشه سرش، اینجا
محل کاره، ما اینجا آبرو داریم، پس فردا از اماکن
بیان در مغازمو تخته کنن شما پاسخگویی؟

لب می گزم و برای آروم کردنش، زمزمه می کنم:

- بله حق باشماست باید ببخشید اینطوری پیش
اومد، لطفا سرویس مارو سریع تر آماده کنید که
رفع زحمت کنیم.

مرد لا اله الا الله ای می گه و با حرص سینی چای رو
همراه قوری گل دار روبه روم می ذاره.

با ببخشیدی دوباره از جلوی چشم هاش فلنگ رو
می بندم و سینی رو روی میز می ذارم.

گلایل خواب آلود می گه:

- چی می گفت یارو؟

براش توی استکان کمر باریک چایی می‌ریزم و با
آرامش می‌گم:

- هیچی.

استکان رو جلوش هول می‌دم:

- نوش جان.

#90

#فصل پنچ

#سگ مست

نوک انگشتش رو دور نوارهای طلایی استکان می کشه
و توی فکر می ره.

- به چی فکر می کنی؟

نگاهش رو از سینی مسی و قوری گل قرمز برمی داره:

- به تو.

با شیطنت و اعتماد به نفس، یقه‌ی تی شرتم رو صاف
می‌کنم:

- به جذابیتت؟

خنده‌اش رو با سری که به تاسف تکون می‌ده می‌خوره
و جدی می‌گه:

- به حرفات.

روی ناخن‌هاش که یکی در میون لاک دارن و سر
چندتاشون پریده رو با سرانگشت نوازش می‌کنم و
ملایم می‌پرسم:

- کدومش؟

پوزخندی می‌زنه:

- به همش، راستش تعجب کردم با سلیطه بازی که
دیروز ازم دیدی چطور دلت می‌خواد با من باشی...
پسرا اصولا از دخترای آروم و ملایم خوششون
نمی‌آد؟

شونه‌ای بالا می‌اندازه:

- من دیروز تو وحشی‌ترین حالت ممکن بودم!
اعصابم اونقدری متشنج بود که نخوام به حضور
تو بها بدم و استرسم رو خالی کنم.
نگاهش رو از سینی و استکان کمر باریک می‌گیره و به
من می‌دوزه.

اهمی می‌کنم و با اشاره به چای‌اش می‌گم:

- چایت یخ زد.

استکان رو مقابل لبش می گیره و جوری بهم زل می زنه
که نشون بده منتظره حرف بزنم.

صدام رو صاف می کنم:

- راستش خودمم نفهمیده بودم ازت خوشم اومده،
داشتم برادرمو قانع می کردم که دیگه دنبال طناز
نیستم یهو به خودم اومدم دیدم دارم کلا از تو
حرف می زنم!

سکوتم ادامه دار می شه که بی طاقت می گه:

- خب؟ چی می گفتی؟

برای اذیت کردنش، نیشخند می زنم:

- چیز خاصی نمی گفتم.

چشم هاش رو ریز می کنه و من با خنده، موهای
کوتاهش رو بهم می زنم:

- گفتم این کچل مو صورتی چقد خوشگله، چقدر با
معرفته، چقدر شبیه آدمایی که می بینمشون نیست.
چقدر متفاوت و چقدر دلم می خواد بیشتر باهاش
آشنا بشم.

قلپی از چای اش رو مزه می کنه و جدی می پرسه:

- راجع به ازدواج چی؟ داداشت نزد تو سرت بگه با
یه روز شناختن زن نمی گیرن؟

#91

#فصل پنج

#سگ مست

خنده‌ام رو قورت می‌دم:

- علی؟ اون خودش گفت با گل و شیرینی خدمت
برسیم برای امر خیر.

سری به تاسف تگون می‌ده و طعنه می‌زنه:

- خوبه معلومه داداشید.

با رسیدن همون مردی که تشر زد روسری سرش کنه
و گذاشتن سینی مسی حاوی کله پاچه و مغز و زبون،
گلایل بالاتنه‌اش رو که روی میز تکیه داده بود عقب
می‌کشه.

مرد با نگاه تند و تیزی به گلایل و زمزمه‌ی دوباره‌ی
استغفرالله از ما دور می‌شه.

- این چش بود؟

شونه‌ای بالا می‌اندازم. از نارنج‌های تازه روی
محتویات جذاب سینی می‌چکونم. از سنگک‌های توی
سبد نون، تکه‌ای جدا می‌کنم:

- لقمه بگیرم برات؟

با لبخند کوچیکی نگاهم می کنه و من حین جدا کردن
بهترین قسمت ها برای لقمه گرفتن، زمزمه می کنم:

- حالا من یه چیزی گفتم، منظورم این نبود همین
الان بریم عقد کنیم که.

لقمه رو دستش می دم و اون با تشکری ازم می گیره.
یک لقمه ی دیگه آماده می کنم:

- می خواستم بدونی قصدم جدیه، هیچ لازم نیست
استرس بگیری و بخوای عقب بکشی، نگفتم
ازدواج که گولت بزنم و بکشونمت تو خونه ام!

صورت سرخ شده‌اش نشون می‌ده حدسم درست بوده.

با صدای آروم‌تری ادامه می‌دم:

- هردوی ما هنوز جوونیم، من درسم مونده، طرحمو نگذروندم. دارم به تخصص فکر می‌کنم. منتها می‌خوام توی این لحظه‌ها توهم کنارم باشی، باهم باشیم، تنها نباشم، می‌خوام همراه با طی کردن زندگیم، با تو آشنا بشم.

لقمه‌ای که برای خودم گرفتم رو جلوش می‌ذارم و اون می‌پرسه:

- بدت نمی‌آد دوست دخترت که داری از ازدواج
باهاش حرف می‌زنی مثل خودت پزشک نیست؟
حتی نپرسیدی رشته‌ی تحصیلم چیه!

نیشخند می‌زنم:

- چرا باید با یکی مثل خودم ازدواج کنم که نصف
عمرشو تو شیفِت بگذرونه؟ منطقی نیست.
راستش وقتی گفتم از خودت بگو منظورم این بود.
حالا تو بگو، من خیلی حرف زدم.

نفس عمیقی می‌کشه و با خنده می‌گه:

- خب من زیاد اهل درس خوندن نبودم، بابای پولدارم نداشتم مجبورم کنه بخونم. تا دیپلم بیشتر نخوندم. بعدش رفتم دنبال استعدادم.

مشتاق شنیدن سکوت کردم و اون می گه:

- از اولم نقاشیم خوب بود. طراح لباسم، گه گاهی برای خودم عکاسی می کنم اما عمده قسمت کارم همکاری با یه مزون لباس عروسه. زیاد معروف نیست اما در حد خودش خوبه. پول خوبی در می آرم، تو برنامه امه خیاطی یاد بگیرم و تو آینده مزون خودمو داشته باشم.

#92

#فصل پنچ

#سگ مست

و با نفسی که بیرون می ده، خفه می گه:

- البته بعد از پیدا کردن رضا!

دستش که روی میزه رو آروم فشار می دم:

- باهم می گردیم دنبالش نگران نباش.

ممنون آرومی می گه و بقیه ی وقتی که صرف صبحانه
می شه، تو سکوت می گذره.

با برداشتن سوئیچ و گوشیم از پشت میز بلند می شم:

- برم حساب کنم.

سر تکون می ده و مانتوی نازکش رو بیشتر دورش
می گیره.

مرد با نارضایتی و غرولند کارت می کشه و ما بالاخره از اونجا بیرون می زنیم.

از هفت گذشته و من دیگه باید برم بیمارستان، اما قبلش گالیل رو می رسونم خونه و ضمن تذکر دادن که بدون من کاری نکنه، ازش خداحافظی می کنم.

ساعت هشت بالاخره به بیمارستان می رسم و بعد از تعویض لباس هام توی رختکن با عجله به اورژانس می رم. کادر اورژانس با دیدنم سلام می دن و مشغول کار می شیم. روز شلوغیه و اونقدری بیکار نمی مونم که بخوام به چیزی فکر کنم.

تا عصر حتی فرصت نمی‌کنم گوشیم رو چک کنم،
هفت که می‌شه خسته و له تو رست روی اولین مبلی
که می‌بینم ولو می‌شم.

چندتا از رزیدنت‌های سال بالایی با سر و صدا وارد
می‌شن، بهشون سلام می‌دم و گوشیم رو در می‌آرم.
شماره‌ی گالیل رو می‌گیرم و منتظر می‌مونم تا جواب
بده.

جواب نمی‌ده!

هرچقدر منتظر می‌مونم و بوق‌ها توی گوشم زنگ
می‌زنن جواب نمی‌ده.

#فصل پنچ

#سگ مست

اونقدر جواب نمی ده که قطع کنم و دوباره تماس
بگیرم. این بار هم درست مثل قبل فقط بوق می خوره.

مسلمان من نباید نگران بشم، یه دوست پسری که تایم
بودنش به بیست چهار ساعت نرسیده، حق نداره
نگران بشه و اصلا چرا باید انقدر استرس بگیرم؟

اما خب ما عادی نیستیم، رابطه مون به واسطه‌ی آشناها
یا توی محیط کار و دانشگاه خیلی عادی شروع نشده!

اونقدر همه چی پیچیده هست که استرس بگیرم و
نگران بشم و از این جایی که هستم، دستم به هیچی
بند نیست! عملاً خودمم که باید توی نگرانی هام خفه
بشم.

نمی‌تونم شیفته رو رها کنم و بیرون برم و باید توی
نگرانی خفه شم!

برای پرت کردن حواسم، بلند می‌شدم و به بخش
می‌رم. خودم رو سرگرم می‌کنم و با خوندن چندتا
پرونده، حدودا یک ساعت که می‌گذره، طاقت نمی‌آرم
و دوباره باهاش تماس می‌گیرم.

این بار خیلی زودتر جواب می‌ده:

- بله؟

می‌خوام سرش داد بکشم بگم کجا بودی اما جدی چه
حقی دارم؟

به استیشن تکیه می‌دم و زیر نگاه‌های کنجکاو
پرستارهای حاضر، خفه بهش می‌تویم:

- دوبار زنگ زدم، جواب ندادی.

خونسرد جواب می‌ده:

- عا، آره. رفتم سراغ این آدرس‌هایی که از اون
دختره گرفتیم. فکر کنم فهمیدم کجاست!

حق ندارم بازخواستش کنم، بیست چهار ساعت هم از
اکی دادنش نگذشته، هنوز حتی سر یه قرار هم نرفتیم،
اما بالاخره که چی؟ باید از یه جایی شروع بشه!

با آرامشی که به زور حفظش کردم، خفه می گم:

- قرار شد تنها نری گل!

#94

#فصل پنچ

#سگ مست

- نمی تونستم صبر کنم برگردی. تو فردا صبح
می آیی، درسته؟

کلافه پشت گردنم رو ماساژ می دم:

- می تونستی خبر بدی! جواب ندادی کلی فکر و
خیال کردم.

خونسرد جواب می ده:

- خب نکن، من این مدت خودم تنهایی از پس
همه چی بر اومدم، نگرانیت بیجاس.

وقتی درست می گه، چی می تونم جواب بدم واقعا؟ حق
با اونه!

آه می کشم و اون می گه:

- من باید برم، صدام می زنن. فردا آفی؟

- اوهوم، ولی تا هشت دانشگاهم.

صداش رو در حد پیچ زدن پایین می آره:

- می خوام برم دنبال مهبد. می ترسم بفهمه ردشو
گرفتم در ره

چشم هام رو ماساژ می دم. اصلا دلم نمی خواد تنها بره،
به هیچ عنوان!

با جدیت و تحکم می گم:

- باشه، سعی می کنم زودتر از هشت بیام، ولی قول
بده قبل از رسیدن من کاری نکنی!

سکوتش باعث می شه، دوباره تکرار کنم:

- قول بده گل!

- اگر احساس بدی داشته باشم نمی‌تونم منتظرت
بمونم.

- حتی اگه احساس بدی داشتی به من زنگ بزن،
باشه؟ من در دسترسم.

95#

#فصل شش

#شراب تلخ

کمی دور تر از جایی که گلایل حدس می زنه مکان
جدید مهبد باشه، توی ماشین نشستیم. حدودا دو
ساعتی می شه اینجا ییم و هیچکس از اون خونه ی
قدیمی و حیاط دار بیرون نیومده و حتی هیچکس هم
داخل نشده.

خمیازه های می کشم و صندلی رو می خوابونم:

- من یکم استراحت می کنم، از دیشب نخوابیدم
دارم غش می کنم. بعید می دونم این یارو هم حالا
حالاها بیاد بیرون.

هنوز چشم هام درست گرم نشده که صدای ملایمش
رو می شنوم:

- خوب بخوابی.

لب هام رو کش می آرم و خیلی زودتر از چیزی که فکر
می کنم، خوابم می بره.

نمی فهمم چقدر می گذره که بازوم تکون می خوره و
گلایل با همون ملایمت صدام می زنه:

- امیر؟ امیر؟ امیر حسین؟ بیدار شو.

لای چشم های خسته ام رو به زور باز می کنم، گلایل که
صورتش رو جلو آورده، عقب می کشه و در خونه رو
نشون می ده:

- چند دقیقه قبل رفت داخل. ازش عکس گرفتم
فرستادم برای اونا! بیا برگردیم دیگه.

بلند می شم و جلوی خمیازه ام رو با دست می گیرم.

خسدار می گم:

- هوم، منتظر نمونیم بیان بگیرنش؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می کنه:

- ما که کاری نمی تونیم بکنیم.

صندلی رو صاف می کنم. از شدت خواب و خمیازه کشیدن، توی چشمام اشک جمع شده.

- چرا بابا، نشستیم دیگه، بذار اونا بیان این یارورو
خفت کنن، ببینیم داداشت چی می شه.

96#

#فصل شش

#شراب تلخ

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

مطمئنم دلش می خواد بمونه اینجا و از گرفتن مهربد
خیالش راحت بشه. اما دو به شکه.

با چشم های ریز شده، می گم:

- مشکلت موندن منه؟

هاه از دهنم در می آد و با تمسخر می گم:

- می خوای برم؟

- بری ممنونت می شم، قراره رضارو بیارن اینجا.

ابرو بالا می اندازم. نمی خواد داداشش منی که
بزرگ ترین کمک برای پیدا شدن مهبد کردم رو ببینه؟

یهو می گم:

- چرا برم؟ مگه من قسمت بزرگی از عملیات نجات
داداشت نبودم؟

همون طور که نگاهش به روبه روعه، آروم می گه:

- آره و ممنونم ازت. اما حالا که رضا داره می‌آد،
موندنت درست نیست. بمونی چی بشه؟ فقط جو
معذب کننده می‌شه.

حقیقتا بهم برمی‌خوره. هرچقدرم سعی می‌کنم درک
کنم، نمی‌تونم.

چه نیازی منو به عنوان دوست پسر دو روزه‌اش که کلا
دوبار باهاش بیرون رفته معرفی کنه؟ می‌تونه فقط بگه
کمکش کردم تو این قضیه، همین!

در ثانی، وقتی چندتا قلچماق گردن کلفت می‌خوان
بیان اینجا و بزن بزن راه بندازن من چطوری ولش کنم
برم؟ از ترسم برم تو لونه موش؟

- می گم بری چون نمی دونم چه اتفاقی بیفته. دلم
نمی خواد بیشتر از این درگیر مشکلات من بشی.
رضا هم که بیاد...

با پوف کلافه ای که می کشه، حرفش رو نصفه رها
می کنه و من می گم:

- رضا بیاد خودمو نشون نمی دم، ولی نمی تونم تورو
اینجا ول کنم و برم. می خواد رابطه ی دو روزه
باشه، می خواد هیچی نباشه. عزیزم، ما اگه باهمم
نبودیم من تورو وسط یه مشت گردن کلفت ول
نمی کردم برم دنبال بازیم.

#97

#فصل شش

#شراب تلخ

دیگه چیزی نمی‌گه و توی تاریک و روشن هوا، زل
می‌زنه به در قهوه‌ای خونه‌ی کلنگی.

می‌دونم که استرس داره.

اونقدری باهم روزامون رو نگذروندیم که راحت لمسش کنم و مطمئن باشم به استرسش دامن نمی‌زنم. اما، مجدداً خبر که چی؟ بالاخره که باید از یه‌جا شروع بشه.

دستش رو می‌گیرم و پنجه‌اش رو لای انگشت‌هام قفل می‌کنم. واکنش خاصی نشون نمی‌ده. با انگشت شست، پشت دستش رو نوازش می‌کنم:

- خیلی نیست که باهات آشنا شدم و داریم باهم حرف می‌زنیم. اما توی همین دو روز و نیم فهمیدم دختر متفاوتی از بقیه هستی. همسنای تو دنبال

صد جور کسکلک بازی و ادا اصولن، اما تو تمام
وقت رو گذاشتی پای این کار. مطمئنم که همه چیز
درست می شه، بهت ایمان دارم! انقدر استرس
نداشته باش، دیگه تموم شد. یکم دیگه می رسن
و تو می تونی بالاخره داداشتو ببینی.

توی این مدتی که حرف می زدم، برگشته بود و نگاهم
می کرد.

با یه لبخند، گونه اش رو نوازش می کنم. دومین لمس
امروز. خودش رو به سمتم جلو می کشه و با زمزمه ی
ممنون، نرم و آروم گونه ام رو می بوسه.

حقیقتا از بوسه‌اش خوشم می‌آد، با اینکه آروم بود.
برای پرت کردن حواسش، با شیطنت طرف دیگه‌ی
صورتم رو سمتش می‌گیرم:

- من به تقارن حساسم، وسواس دارم اصلا! انصافو
رعایت کن.

با خنده‌ای که این بار صدادار شده، طرف دیگه‌ی
صورتم رو هم می‌بوسه و قبل از اینکه عقب می‌کشه،
بازوش رو می‌گیرم. دیگه هرچه بادابادا!

صورتش رو می‌گیرم و خیلی نرم روی لب‌هاش رو
می‌بوسم. قبل از بستن چشم‌هام و کج کردن صورتم

برای کامل کردن بوسه مون، می بینمش که یه لبخند
ریز داره و انگار بدش نمی آد ادامه بدم.

همین لبخندش رو که می بینم، جلوتر می کشم و لبش
رو هورت می کشم.

98#

#فصل شش

#شراب تلخ

صورت و گردن بلندش توی دست‌هامه و خیلی نرم
 در حال بوسیدن و مکیدن لبشم. با آرامش تمام و بدون
 هیچ استرسی. از همراهی گلایل هم کاملاً معلومه
 رضایت داره.

دستش دور یقه‌ی پیراهنم مشت می‌شه و جلوتر
 می‌کشتم. کوچه‌ی خلوتیه و آنچنان رفت و آمدی نداره.
 حداقل توی این دو سه ساعتی که اینجا بودیم، این رو
 فهمیدم. با شنیدن خرد شدن سنگ‌ریزه‌ها، زیر چرخ
 ماشینی یک لحظه چشم‌هام رو باز می‌کنم و علی‌رغم
 میل باطنیم عقب می‌کشم.

نگاهی به ماشین ون مشکی می اندازم و آهسته می گم:

- فکر کنم اومدن، مطمئن داداش تو تحویل می دن؟

گیج و ویج از بوسه ی چند دقیقه قبل مون، نگاهش رو از من می گیره و دستش سمت دستگیره می ره که جلوش رو می گیرم:

- وایسا، نرو!

خشمگین نگاهم می کنه و من به گولاخایی که یکی یکی از ون پیاده می شن اشاره می کنم:

- می خوای بری لای اینا؟ می خورنت.

انگشت شستم رو روی لب پایش می کشم و با
بدجنسی می خندم:

- خوشمزه ام هستی، یه لقمه چیت می کنن، بشین
منتظر باش.

#99

#فصل شش

#شراب تلخ

تازه سر شبه، ساعت ده شده اما اینا انقدر ریلکس با
استایل مافیاطوری اومدن آدم بلند کنن! انگار وسط
فیلم هالیوودی ایم تا یکی از محله‌های تهران!

دوتا از اون گولاخا که هردو کچلن عوضش کلی ریش
دارن، با تیپ‌های سرتاپا مشکی جلوی در قهوه‌ای
می‌ایستن.

یکیشون محکم در می‌زنه که صدای بدی ایجاد می‌کنه.

من و گلایل چهار چشمی زل زدیم به در و امیدوار که
مهد بیرون بیاد.

- مهد! بیا بیرون!

از صدای خشن مرد، نیشخند می زنم:

- جای یارو بودم خودمو خیس می کردم.

گلایل، همونطوری که زل زده به تصویر روبه رو طعنه
می زنه:

- همین الانم خودتو خیس کردی بیب، نمی‌خواد
جای اون باشی.

غش غش می‌خندم:

- انصافا خیلی خطری ان. صورت اون چپیه رو، شرط
می‌بندم با قمه نصفش کردن!

نیشخند می‌زنه و با لحن تمسخرآمیزی می‌گه:

- بیا بریم پیرسیم.

ابرو بالا می اندازم. دوباره صدای در زدن و مهبد گفتن
گولاخا می آد. گالایل زیر خنده می زنه:

- بیا بریم دیگه، چرا نشستستی؟ می ترسی؟

سری به تاسف تگون می ده:

- نچ نچ. نترس بیا بریم مواظبتم بابا اینا داداشی
من.

100#

#فصل شش

#شراب تلخ

گلایل هنوز در حال خندیدن و مسخره بازی که بالاخره
در خونه باز می شه و مرد تقریبا قد بلند و لاغری بیرون
می آد. از این فاصله صورتش رو نمی بینم، توی هاله ای
از تاریکی ایستاده و اون گولاخا هم جلوی دیدم رو
کاملا گرفتن.

چند دقیقه باهم حرف می‌زنن، صداها‌ی ناواضحی از
اون سمت می‌آد که ما متوجه‌ی هیچیش نمی‌شیم.
گلایل کلافه تو جاش جابه‌جا می‌شه:

- بیا بریم ببینیم چی می‌گن. فضولیم گرفته!

نگاهی به بازوها و سینه‌ی پهن من می‌اندازه و با نیش
باز می‌گه:

- توعم چیزی از اونا کم نداری بابا خودتو دست کم
نگیر، بیا بریم نتونستی بزنی دونت ووری، من
موهاشونو می‌کشم، چنگم می‌تونم بندازم.

چنگالش رو بالا گرفت و دندون هاش رو نشونم داد:

- سگ خور، گازم می گیرم، بیا بریم دیگه.

با خنده لپش رو می کشم و مقابل اصرارش نمی تونم
مقاومت کنم. حین پیاده شدن، طعنه می زنم:

- پس حمله کردن خواستن بزَننمون مواظب منم
باش، دمت گرم.

با حال خوش و خنده پیاده می شه:

- دونت ووری بیب، نمی‌ذارم دوست پسر جنتلمنمو
بخورن. گفتم که، داووشیمن، تعصب همو
می‌کشیم.

با خنده‌ای که نمی‌تونم از لبم حذفش کنم، بازوش رو
می‌گیرم و می‌چسبونمش به خودم. در گوشش
می‌گیرم:

- اگه به توافق نرسیدن ناراحت شدن مارم گرفتن
کردن تو گونی چی؟

- نه بابا بیا نگران نباش، مهدیه بی‌خایه‌تر از این
حرفاس.

چپ چپ نگاهش می کنم که بی خیال شونه بالا
می اندازه:

- همینکه که هست!

101#

#فصل شش

#شراب تلخ

نزدیکی شون، جلوی در یه خونه می ایستیم و گلایل
ابلهانه به روشون لبخند می زنه.

نگاه مشکوکی بهمون می اندازن و یکیشون به این
سمت می آد.

زیرلبی غر می زنم:

- آفرین خوشحال شدی؟ خوبه همینجا جونمو
بردارم در برم!

بازوم رو می گیره و با خنده ازم آویزون می شه:

- جنتلمن بودی که...

قبل از اینکه چیزی بگم، آقا غوله نزدیکمون می شه و
پر اخم می پرسه:

- فرمایش؟

گلایل می گه:

- سلام. من خواهر رضام، همونکه آمار اینجارو به
شما داده.

آقا غوله سر تکون می ده:

- علیک! وایستادی اینجا زاغ سیاه چوب می زنی
دختر؟ برو رد کارت!

گلایل با اعتماد به نفس، سر بالا می گیره:

- من با رئیستون هماهنگ کردم بیایید اینجا، اونم
گفت دستش که به جنساش برسه رضارو آزاد
می کنه، غیر اینه؟

- نه! امین آقا هرچی بگن رو اطاعت می کنیم، ولی
هنوز چیزی نگرفتیم!

گلایل یهو مضطرب می شه:

- یعنی چی؟

آقا غوله نیشخند می زنه:

- یعنی اینکه، اینطور که بوش می آد این بچه
خوشگل جنسارو آب کرده!

102#

#فصل شش

#شراب تلخ

VIP
exchange group
ROMAN

گلایل وحشت می کنه:

- دروغ می گه، برید خونشو بگردین. عمرا نمی تونه
تو این مدت اون همه جنسو نقد کرده باشه. داره

کاری از EXCHANGE GROUP

زر می زنه، خودتون بریزید خونشو بگردید،
توروخدا. مهبد کسیو نمی شناخت واسه اینکارا.

عملا داره التماس می کنه!

بازوش رو عقب می کشم و می خوام آرومش کنم اما
گلی وحشی به سمتشون می پره:

- چیه؟ با این قد و هیکتون فقط زورتون به من
می رسه؟ نکنه من باید بیفتم کف شهر بو بکشم
جنس شما چیه از دست مردم بکشمش؟ بابا برید
خونشو بگردین داره گه می خوره.

- مطمئنی؟

- آره بخدا، به جون داداشم قسم مطمئنم داره دروغ

می‌گه، برید همه جارو بگردین حتی چاه توالت!

اقا غوله با سری که تکون می‌ده، گوشیش رو برمی‌داره
و تماس می‌گیره:

- الو فرامرز! به بچه‌ها بگو بریزن پایین باید خونه‌ی

یارورو بگردیم.

مرد هنوز جلوی ما ایستاده. گلایل آروم ازش می‌پرسه:

- حال داداشم خوبه؟

مردک نیشخند می‌زنه:

- فکر کردی هتل پنج ستاره بوده؟

رنگ صورت گلی می‌پره:

- کتکش زدین؟

مردک بی‌خیال می‌گه:

- در مواقع نیاز!

گلی وای آرومی می گه و یک ون دیگه می پیچه تو
کوچه.

حدودا 8 تا از این گولاخا ازش می ریزن بیرون و
مستقیم وارد خونه می مهند می شن.

گلایل رو کشون کشون از مهلکه دور می کنم و همچنان
منتظر می مونیم تا این قلچماقا موادشون رو پیدا کنن.

103#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

از وقتی که تقریباً جنازه‌ی رضارو تحویل گرفتیم و
میون شیون و زاری گلایل، به بیمارستان آوردیمش،
حدوداً سه ساعتی می‌گذره.

گلایل هنوز از پشت در اتاقی که در حال رسیدگی به
رضا هستن تکون نخورده.

بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزه، محکم و سنگی
نشسته و پیراهن خونی برادرش رو بین دستاش فشار
می‌ده.

جلو می‌رم و کنارش می‌شینم. می‌خوام پیراهن رو از
دستش بکشم، مقاومت می‌کنه و با حفظ ظاهرش
می‌پرسه:

- حالش خوب می‌شه؟

بغض و لرزش صدایش رو نمی تونم نادیده بگیرم.
چونه اش می لرزه اما گریه نمی کنه.

مثل تمام هزاربار قبلی که این سوال رو پرسیده، با
اطمینان خاطر تکرار می کنم:

- البته، نگران نباش، مطمئناً حالش خوب می شه،
برای دوباره دیدن تو هم که شده حالش خوب
می شه.

پیراهن رو رها می کنم و دست دور شونه اش حلقه
می کنم. انگار واقعا بهش نیاز داره که بدون مقاومت،
خودش رو توی بغلم می اندازه و سرش رو به سینه ام
تکیه می ده.

جوری مظلوم توی بغلم خودش رو جمع کرده که
عصبی می شم. این همه آروم بودن عصبیم می کنه.

صدام می زنه:

- امیر حسین؟

- جانم؟

- مرسی که تنهام نذاشتی. اگه تو می رفتی من

می موندم و یه جنازه رو دستم.

- هیس، زن این حرفو، حالش خوب می شه.

می دونم که در تلاشه جلوی گریه اش رو بگیره.

- اگه دلت گریه می خواد، گریه کن. انقدر نریز تو خودت، کسی با چار قطره اشک قضاوت نمی کنه.

- گریه ندارم، سیگار می خوام.

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

توی محوطه‌ی باز بیمارستان نشستیم. ساعت از
دوازده گذشته و بیمارستان تقریباً خلوته. خبری از
تصادفی و آمبولانس و اورژانسی‌های داغون نیست.
کاش دوره‌ام رو اینجا می‌گذروندم!

به سیگار نشسته لای انگشت‌های کشیده و لاک
خورده‌اش خیره‌ام و اون پوزخند می‌زنه.

- میخوام بد بودنو تمرین کنم.

کام عمیقی از سیگارش می‌گیره، سینه‌اش تحمل این
حجم از دود رو نداره که به سرفه می‌افته و من کلافه
به حال دیوونه‌اش خیره‌ام، توی موهام دست می‌کشم:

- کسی با سیگار کشیدن بد نمی‌شه گل.

یه لبخند کج لب‌های رژ خورده‌اش رو حالت می‌ده. به
فیلتر سیگار که از رژلبش سرخ شده خیره می‌شه.

دست چپش رو زیر بغلش زده و دست راستش رو به
آرنج چپش تکیه داده.

آه می کشه:

- می خوام شروعش کنم، از همین الان ... بینم
آشغال بودن چه طعمیه که بقیه برای لجن بودن
انقدر اصرار دارن!

یه کام عمیق دیگه می گیره، این دفعه تو کنترل کردنش
موفق تر عمل می کنه.

به سیگارش ریشخند می‌زنه:

- دیدی؟ اولش سخت بود، بلد نبودم. همه همین،
اولش نمی‌تونن باور کنن انقدر کثافتن، بعد عادی
می‌شه و بعد ترش تبدیل می‌شه به سرگرمی شون!
چشمای قهوه‌ایش از اشک برق می‌زنه.

نفسم رو پوف می‌کنم، بازوی دست چپش که زیر
بغلش زده رو می‌کشم به سمت خودم.
تلو تلو می‌خوره و لبخندش با چشم‌های اشکیش هزار
هزار تفاوت داره، صورتش رو قاب می‌گیرم و مجبورش
می‌کنم نگاهم کنه:

105#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

VIP
exchange group
ROMAN

- راه بد شدن از آسیب زدن به خودت شروع
نمی شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

دیوانه‌وار، نیشش رو تا بناگوش شل می‌کنه و زیرلبی
می‌گه:

- من سنت شکنم.

اخم می‌کنم و اون با خنده‌ای که شدت گرفته،
انگشتش رو بین ابرو هام می‌کشه و لب می‌زنه:

- اخم نکن.

تلاشی برای باز کردن اخم هام نمی‌کنم و اون کجکی
می‌خنده:

- اگه سیگار کشیدن آسیب زدن به خودمه، تو چرا
می کشی؟

- باشه، منم نمی کشم، بنداز دور اینو.

طعنه می زنه:

- خودت دادی دستم که آروم بشم.

عصبی غر می زنم:

- اشتباه کردم، بدش من.

دست دراز می کنم سیگار رو از دستش بگیرم که با
پوزخندی عقب می کشه:

- واسه من آقا بالاسر نشو امیر.

این بار ملایمت خرجش می کنم:

- عزیزدلم من به خاطر خودت می گم. اصلا بیا بریم
داخل، شاید رضا الان بتونه حرف بزنه.

اشک توی چشمش جمع می شه و دوباره مقاومت
می کنه:

- نامردا ناکارش کردن، فکش شکسته، چطوری
حرف بزنه؟ الهی بمیرم براش.

106#

#فصل هفت

#مستی بی امان باتو

به هر بدبختی که هست، راضیش می‌کنم داخل بریم و
بیخیال اون نخ سیگار لعنتی بشه.

دوباره پشت در اتاق رضا منتظر خبر می‌مونیم. حدودا
نیم ساعت بعد، یکی از پزشک‌ها با ظاهری خسته
بیرون می‌آد، گلایل زودتر از من حمله می‌کنه به
سمتش و تند می‌پرسه:

- آقای دکتر، داداشم چیشد؟ حالش خوبه؟

دکتر عینکش رو روی بینیش درست می‌کنه:

- خانم مطمئنی داداشت تو دعوا این بلا سرش
اومده؟ بعضی آسیب‌ها و جراحات مال حداقل یک
ماه پیشه! شماها دارید دروغ می‌گید! ولی این به
نفع هیچ کدومتون نیست. بهتره حقیقت رو بگید و
اول از همه عدالت رو برای برادرتون اجرا کنید.

واقعا می‌خواهیم شکایت کنیم؟ از اون دم و دستگاهی
که اندازهی از نیروهای یگان ویژه مسلح بودن و
بی‌ترس مثل گانگسترها توی خیابون‌های تهران رژه
می‌رفتن؟

این دکتر انگار نفسش از جای گرم بلند می‌شه همچین
حرفی می‌زنه!

نفسی می گیرم و با جدیت می گم:

- ممنون از راهنمایی و دلسوزیتون جناب، اما ما نه
ضارب رو می شناسیم نه می تونیم برای شکایت
پیگیری کنیم! متشکر از زحماتتون، خسته نباشید.

خیلی محترمانه نگفتم گورت رو گم کن؟ چرا گفتم.

دکتر که می بینه کاری از دستش بر نمی آد، قدمی جلو
می ره اما دوباره برمی گرده:

- اما با این حال وظیفه ی منه این وضعیت رو گزارش
کنم!

- خواهش می کنم، بفرمائید.

گلایل دوباره روی اولین صندلی ولو می شه و صورتش
رو توی دست می گیره.

کنارش می شینم و آروم می گم:

- بیا بریم، بودن تو اینجا چیزی رو درست نمی کنه.

107#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

سرش رو به چپ و راست می کشه:

- من هستم، تو برو خسته‌ای، چشمت سرخه.

فشاری به دستش می آرم:

- منکه نمی تونم همینطوری ولت کنم برم، بیا باهم
بریم چندساعت استراحت کنیم، باز برمی گردیم.
اگه راضی نشدی، فردا صبح منتقلش می کنیم
بیمارستانی که خودم مشغولم، خودم مواظبشم
باشه؟ انقدر غصه نخور واقعا ناراحتم می کنی، من
مگه چقدرم؟ خودم پشتتم.

برمی گرده و نگاهم می کنه.

کف دستش رو روی صورتم می ذاره و زمزمه می کنه:

- واقعا درک نمی کنم یه دختر چطور می تونه تورو ول
کنه و بره دنبال آدمی مثل مهبد! طناز خیلی
بی لیاقته.

لبخند مهربونی بهش می زنم، خیره به لبخندم می گه:

- فقط چند روزه با منی، فقط چند روزه منو
می شناسی و جوری همراهی، جوری پشتمی که
انگار چندین ساله شوهرمی!

لبخندم پررنگ تر می شه. نفس عمیقی می کشه و دست
چپش رو هم طرف دیگه ی صورتم می ذاره.

- قول می دم قدر خوبیا تو بدونم. لیاقت این همه
آقایی و مهربونی رو داشته باشم. قول می دم
همیشه جات تو قلبم پررنگ باشه.

با پشت دست، گونه اش رو نوازش می کنم:

- همین کافیه.

خم می شم و گونه اش رو می بوسم که بلند می شه و
دستم رو می کشه:

- بریم، تو باید استراحت کنی.

108#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

باورم نمی شه، اما وسط خونه‌ی گلایل ایستادم و داره
به‌هم اتاق برادرش رو پیشنهاد می ده تا اونجا بخوابم و
من چیزی بیشتر از این می خوام!

نمی‌خوام از وضعیت بی‌ثبات عاطفیش سواستفاده کنم،
اما می‌تونه تو بغلم بخوابه که!

متوجه‌ی سکوت‌م که می‌شه، با استرس نگاهم می‌کنه و
خفه می‌گه:

- خب دیگه برو بخواب.

سنگین می‌پرسم:

- تنها؟

دست‌های بلا تکلیفش رو که تو هوا تگون می‌ده،
می‌گیرم و با خودم به سمت اتاقی که گفت متعلق به
اونه می‌کشم.

- فقط می‌خوام بغلت کنم.

روی تخت می‌نشونمش و هنوز دست‌هاش تو دستمه.

جلوش زانو می‌زنم و خیره به صورت گنگش می‌گم:

- روز سختی داشتیم، می‌خوام ازت آرامش بگیرم و
مواظبت باشم.

لبخند کوچیکی می زنه:

- من خوبم.

سر کج می کنم:

- یعنی می خوام لذت خوابیدن تو بغل منو از خودت
بگیری؟

لبخندش رو تکرار می کنه، سرش رو به چپ و راست
تکون می ده.

دست هام رو باز می کنم:

- بیا بغلم و آروم بخوابیم.

خیلی آروم می خزه تو بغلم. روی موهایش رو می بوسم و
کنار هم دراز می کشیم:

- درست قد بغلمی.

109#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

روز بعد، رضارو که تقریبا نیمه هوشیاره به بیمارستان
خودمون منتقل می کنم و تمام روز به آرامشی که شب
قبل، از عطر تن و گرمای بدن گلایل گرفتم فکر
می کنم.

شب فوق العاده ای رو گذروندم و جوری به تن نرمش
معتاد شدم که باورم نمی شه.

فکر نمی‌کردم به این سرعت و با یه شب کنار هم
 خوابیدن، انقدر بهش وابسته بشم و دلم بخواد شبایی
 مثل دیشب رو مدام تکرار کنم. برخلاف تصورم که فکر
 می‌کردم وحشی‌تر باشه، زیادی آروم و کیوته!

مگه تو ازدواج‌های سنتی که سریع می‌رن عقد می‌کنن،
 چقدر هم رو می‌شناسن؟ مگه روزگاری نبوده که دختر
 و پسر قبل از ازدواج حتی هم رو نمی‌دیدن؟

من به رابطه‌ای احتیاج دارم که فقط خودم باشم و
 طرفم. نیاز دارم گلایل مال خود خودم باشه، یه
 رابطه‌ی چفت و بست‌دار، محکم، با پایه‌های میخ شده
 به زمین، نه رو هوا، نه بدون تعهد. نیاز دارم گلایل فقط
 من رو ببینه!

بعد از ظهر، با سر زدن به رضا و دیدنش که حالا
هوشیار شده، روی صندلیی که کنار تختش قرار داده و
خوشرو می پرسم:

- خوبی؟

مردد و مشکوک نگاهم می کنه. انگار نمی فهمه من چرا
باید کنارش بشینم و انقدر صمیمی حالش رو بپرسم. با
این حال، به سختی فک شکسته اش رو که احتمالا
به خاطر مشت خوردن تو صورتشه تگون می ده:

- به وضع من می شه گفت خوب؟

متاسف لب می زنم:

- متاسفم که این مشکل برات پیش اومد. اما، اگر
بخوای واقع بین باشی، تقصیر خودتم بوده.

صدام رو در حد زمزمه پایین می آرم:

- خلاف چیزی نیست که ضربه اش فقط برای
دیگران باشه.

بی تفاوت نگاهم می کنه. جوری که مطمئنم یه گوشش
دره، یه گوش دروازه! جوری که از تصمیم کمی مردد

می‌شم، من چطور می‌خواهم با زنی که برادرش درگیر
همچنین مشکلاتیه زندگی کنم؟

110#

#فصل هفت

#مستی بی‌امان با تو

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با نفس عمیقی، به خودم پوزخند می‌زنم. یه طوری
طاقچه بالا می‌ذارم انگار اون بابای من نبوده که دختر
مردم رو دزدیده و تا سر حد مرگ کتکش زده!

تو یه کفهی ترازو هستیم، حتی بخوام منصفانه
بسنجم، من پایین ترم. حداقل اونا آسیبی به من نزدن!

رضا همچنان زل زل نگاهم می‌کنه، یکه به دو کردنم با
خودم هنوز تموم نشده که به سختی می‌پرسه:

- شمارو می‌شناسم دکتر؟

سری به چپ و راست تکنون می دم و با لبخندی، طی
یک تصمیم آنی می گم:

- نه، ولی آشنا می شیم، به زودی!

لب می زنه:

- به چه مناسبت!

از دهنم می پره:

- خواستگاری!

لبخند می‌زنم، حالا راحت‌تر می‌تونم ازش حرف بزنم:

- حالتون که بهتر شد، با خانواده خدمت می‌رسیم
برای خواستگاری از خواهرتون.

نگاهش دیگه بی تفاوت نیست، مثل برادر نگرانی بهم
چشم دوخته که می‌خواد خواهر کوچیک‌ترش رو
عروس کنه.

اما اخم داره:

- دکتر شمام مث ما بی کس و کاری خودت افتادی
جلو؟

با سرفه‌ای، گلوم رو باز می‌کنم و آروم می‌گم:

- می‌گم مادرم تماس بگیرن.

#111

#فصل هفت

#مستی بی‌امان باتو

صداش رو صاف می کنه:

- خواهرم رو از کجا می شناسی؟

دلم نمی خواد دروغ بگم. حتی اگه این مرد خلافتکار
باشه و یه دردسر مطلقه!

اما باید اجازه بدم خود گلایل همه چیز رو بهش توضیح
بده.

به ساعت نگاه می کنم و از جام بلند می شم:

- استراحت کن.

بیرون که می‌زنم، گوشیم توی جیبم می‌لرزه. جواب
مامان رو می‌دم و میون غرغر و دلتنگی‌هاش، آروم
می‌گم:

- مامان، برام می‌ری خواستگاری؟

مامان انگار به گوش‌هاش شک داشته باشه، دوباره
می‌پرسه:

- یه بار دیگه بگو، چیکار کنم؟

می خندم:

- واسم زن بستون ننه. خاطر یکیو می خوام، بیا
آستین بالا بزن واسم بگیرش. می ترسم لیز بخوره
بره از دستم.

مامان پشت تلفن بغضش می ترکه و میون هق هقش،
مرتب خداروشکر می کنه. جوری که خندهام می گیره،
انگار من ترشیدم، خوبه فقط بیست و پنج سالمه!

- کیه امیرحسین؟ چیکارس؟ دختر خوبیه؟ خوشگله؟

با لذت زمزمه می کنم:

- ماهه مامان! خانواده دوست، مستقل، مهربون،
کاری، خیلی خوشگله مامان.

خنده‌ای می‌کنم:

- گاهی یکم وحشی می‌شه، ولی جذابیتش همینه،
من اونجا قفلش شدم که برای خانواده‌اش حاضر
بود بجنکه، هرکاری می‌کرد مامان. آدمی که
خانواده براش مهم باشه زن خوبی می‌شه، مگه نه
مامان؟

112#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

مامان نرم می شه:

- دوستش داری مادر؟

دلم می‌خواد بگم مگه اونی که دوشش داشتم چه گلی
به سرم زد که عشق و علاقه‌ی این بزنه؟ ولی لال
شدم. می‌خواستم یاد بگیرم دوشش داشته باشم.

- دوشش، نه ندارم هنوز. ولی حس احترام زیادی
بهش دارم، می‌خوام دوشش داشته باشم.
می‌خوام مال خودم باشه و دوشش داشته باشم.
نمی‌تونم همینطوری اعتماد کنم و عشقمو بسپارم
به یه آدم گذری. می‌خوام با خیال راحت عاشقش
باشم مامان، وقتی که زنمه! وقتی که مطمئنم
رابطه‌ی بینمون به یه مو بند نیست.

مامان انگار قانع می‌شه که با خوشبخت بشید قطع
می‌کنه.

شماره‌ی گلایل رو می‌گیرم و هماهنگ می‌کنم
یک ساعت دیگه بیاد بیمارستان که هم رضارو ببینم و
هم من در جریان قرارش بدم که قراره بریم
خواستگاریش!

مگه همه‌ی ازدواج‌ها باید با عشق و علاقه باشه؟ من
می‌خوام منطقی انتخاب کنم. می‌خوام با زنی که منطقم
تاییدش می‌کنه ادامه بدم! می‌خوام منطقی عاشق
باشم. اصلاً می‌شه اسم حسی رو که با منطق شروع
می‌شه عشق گذاشت یا برای عاشق بودن باید کور و
کر باشی؟

من خاطره‌ی خوبی از کور و کر شدن ندارم، این بار
می‌خوام با چشم‌باز انتخاب کنم. با خیال راحت عاشق
بشم!

یک ساعت بعد که گلایل می‌رسه، من کاملاً قانع شدم
که ازدواج برای من با این احساس داغون و صدمه
دیده بهترین انتخابه و باید گلی رو متقاعد کنم که
می‌تونم خوشبختش کنم!

113#

#فصل هفت

#مستی بی‌امان با تو

گلایل که می‌رسه، دستش رو همراه خودم می‌کشم
خارج بیمارستان.

نمی‌خوام توی این محیط ازش خواستگاری کنم.
حداقل باید یه سری چیزهارو رعایت کنم.

سوار ماشینیم و دنبال یه رستوران خوب که بی‌طاقت
می‌پرسه:

- چیزی شده امیرحسین؟ چرا گفتی با عجله پیام؟

از اینکه اسم کاملم رو صدا می زنه خوشم می آد، نیشم
رو برایش باز می کنم.

دستش رو می گیرم و روی پام می ذارم:

- نه عزیزم، چی می خواد بشه؟ دلم برات تنگ شده
بود

روی انگشت هاش رو نوازش می کنم و خونسرد
می پرسم:

- دیشب راحت خوابیدی؟

اشاره‌ام به کنار هم خوابیدنمونه. توقع ندارم سرخ و سفید بشه و نمی‌شه.

بانیش باز جواب می‌ده:

- خیلی.

به نیشش که تا بناگوش باز شده می‌خندم و بینیش رو می‌کشم:

- شیطون. دلت می خواد تکرارش کنی؟

با آه حسرت باری، متاسف می گه:

- اوهوم، منتها دیگه با حضور رضا نمی شه از این
غلطا کرد.

بالاخره یه جای خوب پیدا می کنم. ماشین رو کنار
می کشم و حین پارک کردن، می گم:

- بیا هرشب کنار هم بخوابیم، منم خیلی وقت بود
انقدر راحت نخوابیده بودم.

غش غش می خنده:

- منکه از خدامه. شرایط مهیا نیست.

خیره نگاهش می کنم:

- اگه مهیا بشه چی؟

114#

#فصل هفت

#مستی بی امان باتو

جدی می شه:

- چطوری اونوقت؟

سکوتم رو بیشتر از این کش نمی دم. از ماشین پیاده
می شم و سمت دیگه می رم تا در رو براش باز کنم.
پایین می آد و مشکوک نگاهم می کنه.

- نگفتی پیشنهادت چیه؟

- بریم بشینیم خب.

یه رستوران ایتالیایی با فضای دنج و امروزیه که گل
پیچک‌های کار شده توی سقف و دیوار سالن داخلش،
گلی رو حسابی هیجان زده می‌کنن.

از پله‌های فلزی گوشه‌ی سالن بالا می‌ریم و پشت یک
میز شیشه‌ای دو نفره، روبه‌روی هم می‌شینیم.

گلایل هردو دستش رو زیر چونه‌اش می‌زنه:

- می شنوم خوشتیپ.

یکی از دست‌هایش رو می‌گیرم و خیره خیره نگاهش می‌کنم:

- بیا ازدواج کنیم.

شوکه می‌شه. به وضوح جا می‌خوره و می‌خواد دستش رو عقب بکشه که همچنان بدون رودربایستی می‌گم:

- توی این چندروز، چقدر منو شناختی؟

من و من می کنه. اخم می کنم و منتظر زدن حرفش
می مونم. پیش خدمت که می آد، با فعلا انتخاب نکردیم
می فرستمش بره و دوباره زل می زنم به گلی که حالا
کاملا مردده.

درخواستم رو دوباره مطرح می کنم:

- بیا ازدواج کنیم. دیوانه وار، بدون دلیل.

چشم هاش گرد می شه، انگار هنوز اندازه ی من خل
نشده.

لبخندی می زنم و کف دستش رو نوازش می کنم:

- بیا مثل قدیمیا تو ازدواج عاشق هم بشیم. می گن
این عشقا دوامش بیشتره.

115#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

نفسش رو فوت می کنه و ناباور می خنده:

- تو کلا همیشه همینقدر عجولی.

مصر می گم:

- آره عجولم، حالا بگو. تو این چندوقت چی از من فهمیدی؟

کمی فکر می کنه و می گه:

- اینکه می تونی مثل یه کوه پشتم باشی.

زمزمه می کنم:

- دیگه؟

- سورپرایزاتو دوست دارم.

لبخند محوی می زنم:

- دیگه؟

- آدم احساساتی هستی، زود تصمیم می گیری و
عمل می کنی، یا صفری یا صد، تعادلو دوست
نداری.

سری به تایید تکون می دم:

- فکر می کنی من آدم خوبی ام یا بد؟

نفسش رو کلافه فوت می کنه:

- خیلی خوبی، زیادی! از سر من و طنازم زیادی!

- خواهشا حرف اونو نزن.

سری تگون می ده و من می گم:

- بیا مست کنیم بریم ازدواج کنیم.

با صدای بلندی می خنده:

- خیلی خری.

- حالا با این خره ازدواج می کنی؟

لبخندش می ماسه و دوباره به فکر فرو می ره:

- چرا الان؟ با این همه عجله!

لبخند می زنم:

- عجله ای نیست خوشگله، فقط می خوام مطمئن بشم تو مال خود خودمی و قرار نیست هیچ اتفاق غیر مترقبه ای تورو ازم بگیره!

#116

#فصل هفت

#مستی بی امان باتو

- یعنی می گی عقد کنیم؟

سری تکنون می دم و اونم متفکر می گه:

- خوبه ها، الکی الکی شوهر کردم.

- این یعنی قبوله؟

خونسرد سر تگون می ده:

- اوه آره، خوشم اومد. مثل این مرد قدیمیا مستقیم
می بری محضر. فوقش بعدا ازت خوشم نیومد
می دم داداشم ادبت کنه، خودمم مهریه امو می ذارم
اجرا ادمت می کنم.

از نقشه ای که کشیده، می خندم:

- آدم نشدم چی؟

با جدیت می گه:

- چه غلط! آدم نشدی دیگه گزینه بعدی بیرون
انداختنت از خونه اس، دوشب که تو خیابون و
سرما سر کردی میای می گی ببخشید ارباب، حرف
حرف شماست.

خنده ام رو رها می کنم، لپش رو می کشم:

- کیوت.

دهن کجی می کنه و می خنده:

- فکر نکن هیكلت دوبرابره نمی تونم از خونه
بندازمت بیرون، می زنم زیر گریه بچه به بغل ساک
جمع می کنم توعم که نمی خوام عشق زندگیت و
خانم خونت آواره کوچه خیابون بشه خود خواسته
می ری بیرون و من می مونم با تخت دونفره.

هنوز درحال نقشه کشیدن برای آدم کردن منه که یهو
می پرسه:

- کی می آید خواستگاری؟ من لباس ندارم.

- باهم می خریم عزیزم، نگران نباش.

- واه! اگه قراره مثل قدیمیا باشیم که تو اصلا نباید

منو قبل عقد ببینی. الانم زودتر منو برسون

خونه مون، زیادی قیافه امو دیدی تکراری می شم.

و بعد با هیجان می گه:

- آخجون، انتقام تمام استوری های تازه عروسای

فامیلو می گیرم. زخمشون می کنم. حالا ببین.

117#

#فصل هفت

#مستی بی امان با تو

با لبخند کوچیکی، به حرف‌ها و هیجان‌اتش گوش
می‌دم.

این بار که پیش خدمت می‌آد، من پاستا سفارش می‌دم
و گلایل پیتزا.

وقتی که پسره می‌ره، گالایل روی میز به سمت من خم
می‌شه.

- بین، اینو باید شرط ضمن عقد بذاریم، من حق
دارم از همه‌ی غذاهای تو بخورم ولی تو نمی‌تونی
به غذاهای من دست بزنی. از همین الانم شروع
کنیم، اکی؟

با خنده سری به تاسف تگون می‌دم و اون نیشخند
می‌زنه:

- می خندی؟ بدبخت شدی، شوهر من رسماً باید
بیست چاری رو کار باشه! هرروز هفته شب
جمعه اس.

دیگه نمی تونم جلوی خنده ی بلندم رو بگیرم. دوباره
لپش رو می کشم:

- خوبه تو این یه مورد تفاهم داریم.

نیشخند می زنه و صداش رو میاره پایین:

- زندگی با همین تفاهمای کوچیک زیبا می شه.

با خنده سری به تایید حرفش تکون می دم.

با چشم های ریز شده، می گه:

- کادوی زیرلفظی سر عقد آیفون سیزده پرو مکس
می خوام، طلا ملا بخری برام شب می ذارمت سر
کوچه. گفته باشم!

با خنده می گم:

- نباید الان یکم خجالت بکشی؟ اصلا مگه عروس
راجع به این چیزا نظر می ده؟

ایشی می کنه و با پشت چشم نازک کردن می گه:

- بابا شوهر دکتر به چه درد می خوره یه ایفون
سیزده کادو نده. خسیس. ملت از شوگر ددی و
دوست پسرشون ایفون می گیرن، شوهر ما می گه
خجالت بکش.

از اینکه من رو شوهرش می دونه، نیشخندی می زنم و
سرم رو جلو می کشم:

- به روی چشم، می خرم، ولی جبرانش یکم درد داره
ها!

کنایه‌ی جمله‌ام رو می‌گیره و با طعنه می‌گه:

- موردی نداره، برگه سبزیست تحفه‌ی درویش.

از تشبیهش دوباره می‌خندم:

- از دست تو.

وقتی غذاهامون می‌رسن، گلایل درخواست یک چنگال دیگه برای خودش می‌کنه و کاملاً به حرفش عمل می‌کنه، همراه من پاستام رو می‌خوره و برعکس اینکه گفت اجازه نمی‌ده به غذاش دست بزنم، بیشتر پیتزای اون رو من می‌خورم.

تا انتهای تایمی که برای شام صرف می کنیم، با فکر به
آینده و نقشه های پلیدانه ی گلایل برای آدم کردن من
می گذره.

نقشه هایی که گاهی همراهیش می کنم و گاهی از
وقاحتش دهنم باز می مونه.

اما همین راحتی، همین صداقت و راستی توی لحن و
چشم هاش، برای من کافیه که به مسیرمون امیدوار
باشم!

اینکه ادا نداره، دروغ نمی‌گه، حرف دلش رو رو راست
می‌زنه و می‌گه که چی دلش می‌خواد.

من باور دارم قراره روزهای خوبی رو کنار این دختر
بگذرونم. روزهایی که خیلی زود رنگ عشق می‌گیرن!
همین خوبه. دقیقا چیزی که می‌خواستم!

یه زندگی رویایی و آروم کنار زنی که می‌تونم
بفهممش!

پایان

1401/05/14

08:08 صبح

عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

